

خانه اجنه



niceroman.ir

نویسنده: آرمیتا حسینی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خلاصه رمان: موضوع درباره‌ی دختری به نام سایه است؛ سایه، پلیس جوانی است که پرونده‌ی بسیار مرموزی را برعهده می‌گیرد. این پرونده در ظاهر یک پرونده‌ی ساده است؛ اما در حقیقت یک پرونده‌ی بسیار عجیب و غیرقابل باور است؛ سایه بعد از فهمیدن ماجرای پرونده سعی می‌کند همه چیز را درست کند؛ اما...

پشت میز کارم نشسته بودم و در گوشی‌ام عکس‌های خانوادگی‌ام را نگاه می‌کردم؛ شاید این از بد شانس من بود که پدرم شهید شد و من و مادرم تنها ماندیم، شاید هم خوش شانس من بود که همچین پدری داشتم. همیشه دلم می‌خواست مثل پدرم باشم؛ اما الان فقط می‌خواهم مثل خودم باشم. رادوین در اتاق را باز کرد و احترام نظامی گذاشت.

- چرا نفس نفس می‌زنی؟

کمی نفس کشید و بعد از درست شدن نفسش، گفت:

- راستش رئیس من رو فرستاد این‌جا! نمی‌دونی چقدر دویدم. گفت پیام بگم که... که چی؟

خنده‌ام گرفته بود؛ اما خنده‌ام را نگه داشتم. دست‌هایش را روی سرش گذاشته بود و حالت تفکر به خودش

گرفته بود؛ ناگهان انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشن گفت:

- آها گفت پرونده‌ی جدید دارین فوراً برین دفترش.

سرم را به علامت "باشه" تکان دادم. از پشت میز بلند شدم و چادرم را صاف کردم، البته من چادری نیستم؛ اما

در محل کار واجب است. سمت دفتر رئیس رفتم و داخل شدم. احترام گذاشتم و روی صندلی نشستم. رئیس

سپیل‌هایش را رها کرد و صاف نشست. جدی به چشمانم خیره شد و گفت:

- من این پرونده رو به خیلی‌ها پیشنهاد دادم؛ اما قبول نکردن. نمی‌دونم تو قبول می‌کنی یا نه.

کمی به فکر فرو رفتم، مگر چجور پرونده‌ای است؟ یک قاتل دیوانه؟ یا یک دزد؟

- میشه بگین چجور پرونده‌ای هست؟

رئیس گلویش را صاف کرد و گفت:

- یه آپارتمان توی گوشه و کنار شهر قرار داره؛ اون طرف‌ها ساختمانی وجود نداره فقط همین یک آپارتمانه! هر

کس این آپارتمان رو می‌خره می‌گه صدای وحشتناک میاد و از این جور چیزها. من اول باور نکردم؛ اما یه دختر

دوازده ساله که پدر و مادرش تنه‌اش می‌زارن توی خونه کشته میشه.

با کمی تعجب خیره‌اش شدم. نکند مرا مسخره کرده؟ یا شاید فیلم ترسناک زیاد نگاه می‌کند؟ اصلاً شاید شوخی

باشد. سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- الان از من چی می‌خواین؟

- این پرونده رو به تو و روهام می‌سپارم، چون خیلی سخته دو نفری بهتره! از تو می‌خوام بفهمی موضوع اون

آپارتمان چیه.

از روی صندلی بلند شدم و پرونده را برداشتم و با تمام شجاعت گفتم:

- من این پرونده رو قبول می‌کنم.

رئیس لبخندی از روی رضایت زد. از اتاقش بیرون آمدم و سمت اتاق روهام رفتم، درجه او با من یکی بود و در خیلی از پرونده‌ها با هم بودیم.

با صدای روهام که می‌گفت:

- بیا تو.

داخل شدم و کلی نگاهی به میز کارش که همیشه مرتب بود، انداختم. من همیشه در کارهایم جدی بودم برای همین این پرونده را همین امروز باید شروع می‌کردم. پرونده را روی میزش گذاشتم و گفتم:

- هر چند می‌دونم فقط خرافات مردم به حساب میاد؛ اما باید راز خونه رو بفهمم، می‌خوام برم یه بازدید از خونه بکنم، میای؟

روهام هم در کارش همیشه جدی بود؛ اما با عقل پیش می‌رفت و تمام احتمالات را در نظر می‌گرفت. موهای خرمایی رنگش را کنار زد و با چشمان عسلی‌اش سوالی نگاهم کرد و سپس گفت:

- اگه ما الان بریم شب میشه و شاید یک درصد مردمی که اون‌جا زندگی می‌کنن راست بگن، شاید توی اون تاریکی اتفاقی برامون بیفته، شاید... .

دستم را روی میز کوبیدم و با صدای بلندی گفتم:

- ما نمی‌تونیم با این شایدها و ترس‌ها پیش بریم، باید بریم و خودمون ببینیم که این شایدها راسته یا نه. روهام خودکارش را روی میز گذاشت و گفت:

- من نمی‌تونم ریسک کنم.

- کار ما کلاً ریسکه! اگه می‌ترسی برو یه کاره دیگه بکن، اگه تو هم نیای من تنها میرم.

پرونده را برداشتم و از اتاقش خارج شدم، سمت ماشینم رفتم و محکم درش را بستم. پرونده را روی صندلی گذاشتم و نگاه کوتاهی به پرونده انداختم.

به آدرس مورد نظر رسیدم؛ هوا کاملاً تاریک شده بود. اطراف آپارتمان دو طبقه هیچ چیزی جز خیابان و جنگل دیده نمی‌شد. نمای آپارتمان به شکل چوبی بود و در آن فضای تاریک، وحشتناک به نظر می‌رسید. زنگ اول را

زدم و در سریع باز شد. داخل شدم و چراغ پارکینگ را روشن کردم که ناگهان در محکم بسته شد، با ترس

بازگشتم؛ اما چیزی وجود نداشت. حتماً باد در را بسته بود. از پله‌های مارپیچی که چون تونل وحشتناکی بود بالا رفتم، در چوبی را زدم؛ اما در باز بود؛ با احتیاط داخل شدم و با صدای بلندی گفتم:

- کسی خونه نیست؟ الو؟

هیچ جوابی نشنیدم. دستم را روی چراغ بردم و چراغ را روشن کردم؛ خانه بسیار به هم ریخته بود، چند دست

لباس بر زمین افتاده بود و ورق‌هایی با نقاشی‌های وحشتناک هم روی زمین پراکنده شده بودند. خانه‌ی نسبتاً

بزرگی بود و یک پله به بالا داشت. از پله بالا رفتم، راهرو وحشتناک‌تر از حال به نظر می‌رسید؛ در اتاق را باز کردم؛ اما چیزی ندیدم. صدای زمزمه‌واری می‌آمد؛ اما بسیار نامعلوم بود. دستی روی شانهم قرار گرفت، با ترس برگشتم و خانمی سی ساله که شال آبی رنگی بر سر داشت را دیدم. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- شما صاحب این جایی؟

- بله ما بیرون بودیم الان اومدیم.

هم راه با خانم وارد حال شدم و روی مبل نشستم.

- من پلیسم و برای فهمیدن موضوع این خونه اومدم.

ناگهان زن ترسید و شالش را در گردنش سفت‌تر کرد، پوست سفید، موهای شرابی و چشمان سیاه رنگی داشت؛ قد درازی داشت و کمی هم مشکوک رفتار می‌کرد. من یک پلیسم و این را فوراً می‌فهمم.

- شما این‌جا تنها زندگی می‌کنین؟

- نه باشوهرم! الان میاد یه کاری داشت.

- بچه دارین؟

- داشتیم، مرد.

پس مادر آن دختر دوازده ساله او است! دقیق به چهره‌اش خیره شدم تا ببینم ناراحت می‌شود یا نه؛ اما او اصلاً ناراحت نبود و فقط ترسیده بود.

- یه مشکلی این‌جا هست، شما اسمتون چیه؟

- باران.

نه واقعاً یک جای کار می‌لنگد، ناخن‌هایش بسیار بلند و سیاه بودند. ظاهر خوبی داشت؛ اما ظاهر. صدا و رفتارش همه مشکوک بودند.

- مشکلی هست؟

- برای پرونده یک عکس باید ازتون بگیرم.

اول خواست مخالفت کند؛ اما بعد پذیرفت. عکس را گرفتم و بدون نگاه به عکس گوشی را در جیبم گذاشتم. کمی گردنم را کش دادم و دوباره با ریزبینی نگاهش کردم، یعنی یک چای نخواهد آورد؟ نه او واقعاً مشکوک است.

- مشکل این‌جا چیه؟

- یعنی چی؟

- چرا گفتین این‌جا عجیبه؟

انگار جواب دادن برایش سخت بود، کمی این پا و آن پا کرد و بعد گفت:

- نمی‌دونم یکم ترسناکه.

از پشت صندلی بلند شدم و گفتم:

- فردا هم برای بازدید میام.

لبخندی شیطانی زد و حتی خداحافظی هم نکرد، از خانه خارج شدم و سوار ماشین شدم. به خانه رسیدم، گوشی را برداشتم و به عکس خیره شدم، باورم نمی‌شد در عکس هیچ کس دیده نمی‌شد و فقط یک مبل خالی وجود داشت. معمولاً دوربین‌ها عکس جن را نمی‌توانند بگیرند، وای نه این‌ها فقط توهم است! داخل خانه شدم و در را بستم، قلبم هنوز هم می‌تپید. عqlم می‌گوید توهم است؛ اما احساسم می‌گوید همه چیز در آن خانه مرموز است، همه چیز.

روی مبل نشستم و سرم را به مبل تکیه دادم. دستانم می‌لرزید، چرا در عکس هیچ کس وجود نداشت؟ چرا او مرموز رفتار می‌کرد؟ چرا جواب نمی‌داد؟ چرا خانه به هم ریخته بود؟ چرا نقاشی‌هایی با چهره وحشتناک زمین افتاده بودند؟ چرا جواب دادن برایش آن قدر سخت بود؟ جواب این چراها کجاست؟ نمی‌فهمم، هیچ چیز را نمی‌فهمم. باید بیش‌تر تحقیق کنم، باید بیشتر به آن خانه بروم! همه چیز را روشن خواهم کرد، پشت پرده را آشکار می‌سازم.

نمی‌دانم چرا! اما احساسی که به این پرونده دارم خیلی عجیب است، عجیب‌تر از پرونده‌های قبلی، فکر کنم دشوارتر هم باشد.

گوشی‌ام زنگ خورد، برداشتمش؛ روهام بود.

- سلام به اون خونه رفتی؟ بهتره نری چون اون‌ها شب‌ها به خونشون نمیرن می‌ترسن.

چه می‌شنیدم؟ پس آن کسی که در آن خانه بود... وای نه.

تمام اتفاقاتی که افتاد و حتی عکس را برای روهام تعریف کردم، او هم منگ مانده بود.

- باشه فردا واسه‌ی تحقیق می‌ریم.

گوشی را خاموش کردم و پرونده را برداشتم، شب‌ها صدایی می‌آید مثل صدایی که من شنیدم. آن خانه جن دارد! آن زن مشکوک و صدایش عجیب بود، در عکس هم نیافتاد، او جن بود؟ فردا همه چیز روشن می‌شود، همه چیز.

از روی مبل بلند شدم و سمت دست‌شویی رفتم، دیشب آن قدر فکرم مشغول بود که روی مبل خوابم برده بود.

چند لقمه عسل خوردم و سمت اتاق رفتم، مانتوی سرمه‌ای رنگم را با شلوار جین و شال آبی پوشیدم، رژ

کمرنگی زدم و با پرونده از خانه خارج شدم؛ چون محل کار من نظامی بود نمی‌توانستم زیاد آرایش کنم. روی

رل نشستم و حرکت کردم. ای کاش جواب سوال‌هایم را امروز به دست بیاورم. چادرم را سرم کردم و داخل

شدم. همه احترام نظامی می‌گذاشتند، به روهام رسیدم.

- عکسی که گرفتی کو؟

گوشی‌ام را درآوردم و عکس را نشانش دادم. روهام تعجب کرده بود، کمی سرش را خاراند و بعد گفت:

- خب بیا بریم به اون خونه.

سوار ماشین روهام شدم و فوراً چادرم را درآوردم. روهام با سرعت سمت آن خانه رفت، با دیدن نمای خانه دوباره

تمام افکار وحشتناک به ذهنم هجوم آوردند، من تمام سوالاتی که دیشب به ذهنم هجوم آورده بودند را روی

یک کاغذ نوشتم تا امروز به همه‌ی آن‌ها برسم. از ماشین پیاده شدیم و سمت خانه رفتیم. یک زن با موهای

طلایی، پوست گندمی و هم راه با یک چادر سیاه مقابلمان ظاهر شد و ما را به خانه دعوت کرد. خانه اصلاً مثل

دیشب نبود کاملاً منظم و پاک بود. روی مبل نشستیم و زن رفت تا جای بیاورد. آمد و مقابلمان نشست و من

اولین سوال را پرسیدم.

- دیشب خونه بودین؟

- نه.

- کجا بودین؟

- ما همیشه شب‌ها پیشه مامانم این‌ها می‌ریم، این خونه شب‌ها واقعاً ترسناکه! صدای عجیب و نامفهوم، رفتن

برق، باز و بسته شدن در و پنجره‌ای که من بسته بودمشون. از وقتی که دخترم مرد بیش‌تر از این خونه

می‌ترسیم.

تمام حرف‌هایش را روی کاغذ نوشتم و گفتم:

- من دیشب به خونه‌ی شما اومدم. خونه واقعاً کثیف و به هم ریخته بود، یک خانم جلوم ظاهر شد، چهره‌ی

عادی‌ای داشت؛ اما صدا و اخلاقی عجیب بود؛ برام چای نیاورد و به سوالاتی که می‌کردم هم نمی‌توانست جواب

بده. من عکسش رو گرفتم؛ اما توی عکس نیفتاده، ایشون تظاهر کردن که شما هستن، یعنی... .

- متوجه شدم خودش رو جای من زده.

- به نظرتون ایشون کی بودن؟

- جن.

با شنیدن این کلمه تمام بدنم لرزید؛ اما جوابش را روی ورق نوشتم.

- از کجا مطمئنین؟

- این خونه جن زده شده، تعداد زیادی از جن‌ها این‌جا زندگی می‌کنن. همون جن‌ها بچه‌ی من رو کشتن.

شب‌های این‌جا واقعاً وحشتناکه! قبل از اومدن ما به این‌جا یک خانواده این‌جا مرده بود.

هر چه که می‌گفت را می‌نوشتم. روهام با دقت به اطراف نگاه کرد و گفت:

- پس چرا از این‌جا نمی‌رین؟

- آخه کجا بریم باید این‌جا رو بفروشیم؛ اما کسی نمی‌خره، ما هم جایی واسه رفتن نداریم.

روهام مشغول نوشتن شد و دوباره پرسید:

- ما باید مدرک داشته باشیم. باید از این خونه فیلم یا عکس بگیریم، الان که همه چی عادیه پس ما شب میایم و مدرک برمی‌داریم.

- اما ما شب نمی‌تونیم بمونیم.

پرسیدم:

- اسم شما چی شد؟

- نرگس.

اسمی که من دیشب شنیدم نرگس نبود. چندتا عکس از ایشون گرفتم و در عکس افتادند. بلند شدیم و خداحافظی کردیم، روهام گفت:

- ما امشب میایم، نگران نباشین با تعداد زیادی از افراد میایم چیزی نمیشه.

اگرچه نمی‌خواست قبول کند؛ اما ناچار پذیرفت تا شب بماند. از خانه خارج شدیم که روهام گفت:

- تو دیشب اومدی این‌جا نترسیدی؟

- من یک پلیسم معلومه که نباید بترسم.

به طبقه بالا رفتیم تا با آن‌ها هم صحبت کنیم. یک زن قد بلند و لاغر با موی مشکی و مانتوی زرشکی و لی در را باز کرد و یک مرد قد بلند و مو سیاه با کت و شلوار سیاه هم در کنار زن ایستاده بود. داخل شدیم و روی مبل نشستیم، به نظر خانهای مرتب و خوبی می‌آمد.

روهام: ما چندتا سوال می‌پرسیم و میریم.

زن و مرد قبول کردند و مقابلمان نشستند.

روهام: شما شب‌ها خونه می‌مونین؟

مرد: نه.

روهام: اسمتون چیه؟

مرد به همسرش اشاره کرد و گفت:

- زهرا و منم سعید هستیم.

چه اسم‌های قدیمی‌ای!

روهام ادامه داد:

- بچه دارین؟

زهرا: نه.

روهام: شب‌ها چه اتفاقی می‌افته.

سعید: برق میره، صداهای عجیب میاد و ما حتی دو سه بار دیدیم که یک زن وحشتناک توی دست‌شویی و حمام هست.

دیگر داشتیم تعجب می‌کردم. یعنی این حرف‌ها حقیقت دارد؟ خب اگر حقیقت نداشت پس آن شب کسی که من دیدم چه بود؟ بعد از چند سوال دیگر از خانه بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم. وارد اتاق رئیس شدیم و احترام نظامی گذاشتیم.

رئیس: چی شد؟ چی کار کردین؟

کاغذها را روی میز رئیس گذاشتیم و گفتیم:

- امشب برای جمع کردن مدرک میریم اون خونه.

رئیس ناگهان بلند شد و گفت:

- نه این کار خطرناکه این کار رو نکنین.

روهام روی صندلی نشست و ریلکس گفت:

- مگه اون جا چی هست؟ شاید فقط یه دزده که می‌خواد این‌ها رو بترسونه.

رئیس: تو که همیشه همه‌ی احتمال‌ها رو در نظر می‌گرفتی چی شد؟

روهام پای چپش را روی پای راستش انداخت و گفت:

- اگه حقیقت داشته باشه باید مدرک به دست بیاریم.

رئیس که دیگر حریف روهام نمی‌شد نشست و گفت:

- فقط مراقب خودتون باشین، من چندتا از افراد رو هم باهاتون میارم.

نمی‌دانم این همه نگرانی برای چیست؟ شاید واقعاً آن خانه جن‌زده باشد، یعنی امکان دارد؟

کاغذی که درونش سوال‌ها را نوشته بودم، برداشتم و سمت اتاق خودم رفتم. امشب یعنی چه اتفاقی خواهد

افتاد؟ یعنی کاری که می‌کنیم خطرناک است؟ گلوله‌ها را از کشو برداشتم و داخل تفنگ انداختم.

خودکار را در دستانم بازی می‌دادم و به فکر امشب بودم. در اتاق زده شد و روهام در چه ارچوب در ظاهر شد.

کمی نگاه کرد و بعد گفت:

- پاشو بریم البته اگه نمی‌ترسی.

بلند شدم و تفنگم را نیز برداشتم و پیش روهام رفتم و گفتم:

- من هیچ‌وقت نمی‌ترسم! احساس خودت رو به من نگو.

سوار ماشین شدیم و روهام ماشین را به حرکت درآورد. آسمان گرگ و میش بود. پنجره را کمی پایین دادم،

نسیم به صورتم چنگ می‌انداخت و صدای باد برایم چون ملودی‌ای دل‌نشین بود. امشب چه اتفاقی خواهد افتاد؟

از ماشین پایین آمدیم و سمت خانه رفتیم. روهام نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا می‌دونه پشت این در چی انتظارمون رو می‌کشه.

با این حرفش قلبم به شدت تپید. داخل شدیم، همه جا تاریک بود. سمت در چوبی رفتیم و زنگ را زدیم. همان زن با چادر سفید و گل گلی ظاهر شد؛ چهره‌اش نگران به نظر می‌آمد. من و روهام لباس نظامی پوشیده بودیم، افراد دیگر هم نیم ساعت دیگر می‌رسیدند. مرد و زن هر دو پریشان بودند.

- خب الان این‌جا مشکلی هست.

نرگس: یک ساعت دیگه میشه ساعت دوازده و... .

دیگر چیزی نگفت؛ به نظر بدنش می‌لرزید. روهام که وضعیت این دو را دید گفت:

- شما برین ما خودمون تحقیق می‌کنیم.

آن دو با خداحافظی رفتند و گفتند:

- مراقب خودتون باشین.

روهام به من اشاره کرد و گفت:

- بیا بریم ببینیم موضوع و راز این خونه چیه.

روهام پایین را نگاه کرد و من به طبقه بالا رفتم، راهرو کاملاً تاریک بود و فقط نور کم‌رنگی که از پنجره‌ی خانه

می‌آمد قابل دید بود. چراغ‌های خیابان از پنجره قابل دید بود. سمت اتاق اولی رفتم، همه چیز آرام بود. همه

اتاق‌ها را دیدم. یاد حرف زن افتادم که گفت در حمام و دست شویی دیده می‌شود. سمت حمام رفتم و درش را

باز کردم، آب وان آرام تکان می‌خورد و صدای شولوپ شولوپ آب می‌آمد. چشمم به آینه حمام افتاد، داخل آینه

خودم را نمی‌دیدم به جایش یک موی سیاه و دو چشم سفید ترکیب شده با قرمز دیده می‌شد. قلبم به شدت

می‌تپید، چشم‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند و خیره به من بودند. تصویر نزدیک‌تر شد و از آینه در حال بیرون

آمدن بود. عقب عقب رفتم و بدنم به یک تن نرم و سپر برخورد کرد، داد بلندی زدم که دست گرمی مرا در

آغوش گرفت و گفت:

- آروم باش منم روهام.

برگشتم و چهره‌اش را دیدم، به آینه اشاره کردم و گفتم:

- آینه... تصویر دختر... داشت بیرون می‌اومد.

روهام به آینه خیره شد و گفت:

- من که چیزی نمی‌بینم، بهتره بریم جای دیگه رو ببینیم.

سمت دست شویی رفتیم آن‌جا هم چیزی نبود؛ اما من مطمئنم که در آینه چیزی دیدم. دو چشم که آشنا بود،

چشم همان دختر که آن شب دیدم. ساعت که به دوازده رسید همه چراغ‌ها خاموش شد. با ترس به روهام خیره

شدم. پنجره‌ها باز و بسته شدند و من گفتم:

- الان وقت مدرک برداشتنه.

روهام هم تایید کرد. دوربین را برداشتم و از خانه تاریک فیلم گرفتم. صدای باز و بسته شدن پنجره بیش تر شد، به طبقه‌ی بالا رفتم و از اتاق‌ها فیلم گرفتم؛ به شکل غیر طبیعی‌ای کمد لباس باز و بسته می‌شد، جلوتر رفتم و از داخل کمد لباس فیلم کردم. به نظر می‌رسید کسی داخلش باشد، موهای سیاهی را تشخیص دادم و از آن‌ها فیلم گرفتم. ناگهان صدای عجیبی از داخل کمد شنیدم.

- به مرگ خوش اومدی، به خونه‌ی مرگ خوش اومدی!

دستانم می‌لرزید و صفحه دوربین تار می‌شد. از اتاق خارج شدم و سعی کردم صدای نفس نفس زدن‌هایم را کنترل کنم. سمت حمام رفتم، می‌ترسیدم؛ اما باید مدرک جمع می‌کردم، من یک پلیسم. داخل حمام شدم، صدای آب با شدت می‌آمد، آب وان با شدت زیادی تکان خورد، از آن هم فیلم گرفتم؛ دوربین را جلوتر بردم، به نظر چیزی داخل وان آب بود. نزدیک‌تر شدم و دوربین را روی وان گرفتم، در دوربین دو چشم سیاه درخشان با موهای پریشان و سیاهی که در آب پراکنده شده بود و لبخندی بزرگ و شیطانی‌ای دیدم. با ترس عقب رفتم و خواستم از حمام خارج شوم که در با صدای بلندی قفل شد. دختری که در وان بود بلند شد و آرام سمتم آمد. با جیغ گفتم:

- کمک! کمک! روهام. توروخدا یکی کمک کنه! روهام، روهام.

از پشت در صدای روهام را می‌شنیدم.

- چرا در قفل شده؟ نگران نباش الان در رو باز می‌کنم.

دختر در حالی که پاهای استخوانی‌اش را روز زمین می‌کشید نزدیکم شد، دوباره داد زد:

- کمک، کمک. روهام داره میاد، داره میاد کمکم کن.

- کی داره میاد؟

با صدای بلندتری گفتم:

- جن.

نزدیک‌تر شد، دوربین را سمتش گرفتم، می‌دانستم شاید فیلمش گرفته نشود؛ اما از هیچ بهتر است.

نزدیک‌تر شد و لبخند شیطانی و بلندی سر داد، سرش را خم کرد و گفت:

- با پای خودت اومدی واسه‌ی مرگ.

بلند نفس می‌کشیدم، عرق کرده بودم و پاهایم سست شده بود. احساس می‌کردم خواب است و کابوسی بیش نیست. فقط می‌خواستم از این خانه فرار کنم.

دست سرد و یخ زده‌اش را به موهایم کشید، به در چسبیده بودم و می‌لرزیدم، یعنی روهام رفته است؟

حمام کاملاً تاریک بود و آب دائماً تکان می‌خورد. هنوز هم دست سرد و استخوانی‌اش روی موهایم بود.

ناخن‌هایش را سمت گونه‌ام کشید و من سوزش عمیقی را احساس کردم.

- کمک، کمک.

- وقتی با نور ضعیفی دستش را دیدم نفسم بند آمد، ناخن‌هایش سیاه و خونی بود. دوربین هنوز هم روشن بود. الان نگرانی رئیس و ترس آن خانواده را می‌فهمم.
- خودت رو برای مردن آماده کن.
- با شجاعت عجیبی گفتم:
- چرا این کار رو می‌کنی؟ چرا اون بچه رو کشتی؟
- بلند خندید و لبخند شیطانی‌اش هر لحظه عمیق‌تر می‌شد. در با صدای بلندی باز شد، به سمت روهم رفتم.
- گریهام می‌آمد؛ اما خودم را نگه داشتم. به حمام اشاره کردم، روهم داخل شد و قبل از این که بگوید چیزی نیست در بسته شد. با داد به در مشت زدم.
- روهم خوبی؟ چیزی می‌بینی؟
- آره همون چیزی که تو دیدی یک دخت ...
- خوبی؟
- جوابی نداد، مجبور شدم با اسلحه به دستگیره شلیک کنم؛ در باز شد. روهم از حمام خارج شد و گفت:
- ما باخ این مدارک رو فوراً ببریم.
- از پله‌ها دویدیم و سمت در رفتیم؛ اما قفل بود.
- نرین من تنهام.
- صداها هر لحظه بلندتر می‌شدند و من بیش‌تر از هر لحظه ترسیده بودم. روهم دستم را کشید و هردو از پنجره روی زمین پریدیم، چون طبقه یک بود ارتفاعی نداشت.
- دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس نفس زدم.
- سوار ماشین شدیم و من یک‌بار دیگر به آن خانه‌ی وحشتناک خیره شدم و گفتم:
- پس چرا بقیه نیومدن؟
- نمی‌دونم باید بریم پیش رئیس.
- الان؟ الان ساعت دوازدهه.
- یادم نبود فردا می‌ریم پیشش.
- گفتم:
- راستش رو بگو ترسیدی؟
- آره. من اگه بمیرم به اون خونه بر نمی‌گردم.
- ولی من برمی‌گردم؛ تا این پرونده بسته نشه من دست بردار نیستم.
- روهم با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- دیوونه.

ماشین را نگه داشت و گفت:

- خدافظ تا فردا.

از ماشین پیاده شدم و خداحافظی کردم.

داخل خانه شدم و چراغ‌ها را روشن کردم، باد شدیدی می‌وزید و به پنجره چنگ می‌انداخت. روی مبل نشستم و پرونده را باز کردم، تمام اتفاقاتی که افتاد را همراه با فیلم و عکس داخل پرونده گذاشتم. فردا باید این پرونده را به رئیس نشان دهم، هنوز هم آن چهره‌ی ترسناکی که جلوی چشمم نمایان شد را باورم نمی‌شود، من اگر فقط خودم می‌دیدم می‌گفتم توهم است؛ اما روهام هم دید، پس من یقین دارم که فقط یک خیال نبود، یک حقیقت وحشتناک بود و چیزی که من در کمد و حمام دیدم واقعی بود. وای نه من چگونه بخوابم؟

کلافه دستی به موهایم کشیدم و چراغ‌ها را خاموش کردم، سمت تختم رفتم و دراز کشیدم. احساس می‌کردم چشمی از تاریکی مرا تماشا می‌کند. دیگر چشمانم بسته شده بود، حالت نیمه بیداری بودم که چهره‌ی خوفناکی مقابلم ظاهر شد و با لبخندی شیطانی نگاهم کرد، چشمانم را بستم و به خواب رفتم.

همه جا تاریک بود من داخل همان خانه وحشتناک بودم، چند دسته از جن‌ها داشتند نزدیکم می‌شدند. چهره هیچ کدام معلوم نبود، موهای سیاهشان جلوی صورتشان را پوشانده بود و فقط گوشه‌ای از لبخند شیطانی و چشمشان دیده می‌شد. عقب عقبی رفتم که دیدم از پشت هم نزدیک می‌شوند. صدای خرناسه ماندی گفت: - اشتباه اومدی پلیس جوون! باید برگردی، این مسیری که انتخاب کردی خطرناکه! هشدار میدم، هشدار. نزدیک‌تر شد و... .

از خواب پریدم و نفس نفس زدم، عرق کرده بودم. هوا کاملاً تاریک بود و فقط می‌توانستم پنجره و چراغ‌های خیابان را ببینم. قلبم با شدت می‌تپید، نه! هر چقدر هم که ترسناک باشد من جا نمی‌زنم. دوباره دراز کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم... .

با صدای زنگ گوشی‌ام از خواب بیدار شدم.

- بله؟

- سلام. زود خودت رو برسون اداره و پرونده رو بیار.

"باشه" ای گفتم و گوشی را خاموش کردم، این همه عجله‌ی روهام برای چه بود؟

بلند شدم و بعد از شانه کردن موهایم مانتوی قهوه‌ای و شکلاتی‌ام را با شلوار جین و مقنعه قهوه‌ای رنگ پوشیدم. همراه با چادر و پرونده از خانه خارج شدم. قبل از داخل شدن به شرکت چادرم را سر کردم و داخل شدم، رییس پشت میزش با نگرانی نشسته بودم. احترام نظامی گذاشتم و نشستم. روهام هم نشسته بود و منتظر به من چشم دوخته بود. پرونده را روی میز گذاشتم و گفتم:

- توضیح دادنی نیست باید خودتون ببینین.

رئیس پرونده را برداشت و دقیق به پرونده خیره شد. بعد از چند دقیقه فکر کردن گفت:

- هنوز هم دیر نشده اگه می خواین پرونده رو... .
وسط حرفش پریدم و گفتم:
- نه من تا این داستان رو تموم نکنم دست بردار نیستم.
رئیس به روهام خیره شد و روهام با چشمک به من گفت:
- منم تا آخر هستم.
رئیس کمی با خودکارش ور رفت و بعد گفت:
- این پرونده خیلی خطرناکه، شما باید یا اون خونه رو پاک سازی کنین یا آتیشش بنفین. اگه آتیش بزنین خانواده هایی که تو اون خونه هستن سرگردون میشن و پاک سازی کردن خونه هم خیلی خیلی سخته.
کمی فکر کردم و گفتم:
- نه من پاک سازی می کنم. ما باید گذشته خونه رو بدونیم، باید بفهمیم جن چرا اون جا رفته. ما باید با جن ارتباط برقرار کنیم.
رئیس پرونده را جلوی ام گذاشت و گفت:
- هر کاری که به نظرت خوبه رو انجام بده، اگه توی این پرونده موفق بشی درجه ای که داری رو ارتقاء میدم.
برای من ارتقاء مهم نبود و تنها حل پرونده مهم بود، پرونده را برداشتم و با احترام نظامی از اتاق خارج شدم.
روهام کنارم آمد و گفت:
- مطمئنی از پیشش بر میای؟
- نه؛ اما سعی می کنم بتونم.
روهام دهانش را نزدیک گوشم آورد و گفت:
- تا آخرش باهاتم.
این کلمه را گفت و با لبخند خاصی از من فاصله گرفت.

پشت میز کارم نشسته بودم و سعی می کردم افکارم را روی پرونده متمرکز کنم. در به صدا درآمد و یک پسر با موهای قهوه ای و فرفری، چشمان سیاه، پوست سفید و قد بلند همراه با یک دختر چشم سیاه و قد بلند چادری در چارچوب در ظاهر شدند. سوالی نگاهشان کردم و گفتم:

- کاری داشتین؟

دختر: بله.

- بفرمایید بشینین.

هر دو روی مبل های چرمی نشستند و مضطرب بودند که اول کدام شروع کنند. درحالی که خودکار را در انگشتانم بازی می دادم گفتم:

- اسمتون چیه؟
 دختر: من ترنم هستم.
 پسر: اسم منم کامرانه.
 - برای چه کاری اومدین؟
 هر دو با هم گفتند:
 - برای حل پرونده اومدیم، ما هم کمکت می‌کنیم.
 ترنم: ما اطلاعات زیادی درباره‌ی جن‌ها داریم و می‌تونیم کمکت کنیم. ما با هم همه چیز رو حل می‌کنیم.
 کمی فکر کردم و سپس با سر قبول کردم.
 هوا دیگر تاریک شده بود. از اتاقم بیرون آمدم و بیرون رفتم.
 روهام: برسونم؟
 - نه خودم ماشین دارم.
 روهام به در ماشینش تکیه کرد و گفت:
 - بیا دیگه ناز نکن.
 حرصم گرفته بود؛ اما پذیرفتم و سوار ماشینش شدم.
 روهام در حالی که آدامس می‌جوید گفت:
 - فردا شب یه مهمونی هست میای؟
 - نه.
 - ممنون که میای، من فردا شب میام دنبالت باشه؟
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
 - نه.
 ماشین را جلوی خانه نگه داشت و گفت:
 - پس فردا آماده باش میام دنبالت فعلاً خدافظ.
 با خشم نگاهش کردم و از ماشین پیاده شدم. به سمت خانه رفتم و چراغ‌ها را روشن کردم. سمت مبل رفتم و لباس‌هایم را رویش انداختم. روی مبل نشستم و یک فیلم را روی میز دیدم. من که فیلمی نداشتم پس این چیست؟
 فیلم را در لپ‌تاپ گذاشتم و به صفحه‌اش خیره شدم. تصوی من و روهام در یک مهمانی بود، انگار در یک جای تاریک بودیم و هیچ کس ما را نمی‌دید. برگشتم و دیدم روهام نیست، کمی سمت تاریکی رفتم و دیدم سرش از تنش جدا شده. برگشتم و یک دختر با موهای سیاه و وحشی دیدم که با لبخند وحشتناکی نزدیکم می‌شد... .

فوراً فیلم را در آوردم و روی پرونده گذاشتم، فردا باید این فیلم را به رئیس نشان دهم. روی تختم دراز کشیدم و چراغ را خاموش کردم. من هنوز هم احساس می‌کنم همه‌ی این موضوع‌ها یک فیلم و خیال است، نه حقیقت نیست. شاید یکی می‌خواهد ما را گول بزند و بترساند.

از روی تخت بلند شدم و مانتوی سرمه‌ای تلخم را با لی و مقنعه آبی پوشیدم و از رویش چادر سر کردم، بعد از خوردن یک کیک از خانه خارج شدم. یادم آمد که ماشینم دم در شرکت جا مانده. ناگهان چشمم به چهره‌ی خندان روهام افتاد، رفتم و سوار ماشینش شدم. خیلی جدی گفتم:

- دیشب یه اتفاقی افتاد.

روهام لبخندش را خورد و گفت:

- چی؟ چه اتفاقی؟

فیلم را نشانش دادم و گفتم:

- یه تهدید، یه اتفاق وحشتناک.

روهام ماشین را روشن کرد. چشمش در جاده بود؛ اما فکرش در اتفاقی که من گفتم گیر کرده بود. پایین آمدیم و داخل اتاق رئیس شدیم. فیلم را نشانش دادم. رئیس کمی لرزید و بعد گفت:

- اگه می‌خواین ادامه بدین نباید به این فیلم‌ها توجه کنین.

رئیس فیلم را به پرونده چسباند و گفت:

- این هم یه مدرک.

به دفترم رفتم و ترنم و کامران را صدا زدم. هردو روی مبل نشستند و من نقشه‌ام را گفتم:

- باید یه فکری بکنیم، باید با جن ارتباط برقرار بکنیم و بفهمیم که هدفش از این کار چیه!

ترنم کمی مردد بود و بعد چند ثانیه گفت:

- فکر نکنم این کار درستی باشه؛ اول باید از خانواده‌ها تحقیق کنیم و بدونیم خانواده‌های قبل از اون‌ها برآشون چه اتفاقی افتاده.

کامران: منم موافقم.

- پس فردا صبح با هم میریم به اون خونه.

مخالفتی نکردند و با گفتن "خداحافظ" از اتاق خارج شدند.

سوار ماشینم شدم و سمت خانه رفتم. همه جا تاریک بود، صدای زوزه‌ی باد می‌آمد و پرده‌ها به رقص باد درآمدند. نمی‌دانم چرا چراغ‌ها را روشن نکردم. سمت آینه رفتم و نگاهش کردم؛ احساس کردم در آینه کسی را پشت سرم می‌بینم. تصویرش واضح‌تر شد، با لبخند کثیفی پشت سرم ایستاده بود. چشمان سفیدش را که دیدم از ترس مردم. برگشتم؛ اما چیزی پشت سرم نبود. چند بار نفس کشیدم و خواستم خودم را کنترل کنم که آیفون به صدا درآمد. سمت آیفون رفتم و برداشتمش.

- بله؟

صدای روهام را شنیدم که می گفت:

- بیا بریم.

- کجا؟

- مهونی.

- من دیشب هم گفتم نمیام.

- تو ماشین منتظرم.

پایم را با حرص زمین کوبیدم و سمت کمد رفتم. اتاق نیمه تاریک بود. راستش از نزدیک شدن به کمد می ترسیدم، درش را باز کردم؛ اما چیزی داخل کمد نبود. دامن بلندم را که به رنگ یاسی بود و بالایش با تور و سنگ های زیبا کار شده بود و پایینش به شکل مار ماهی بود برداشتم و همراه با کفش پاشنه دارم که رنگ یاسی داشت و رویش گل بود پوشیدم. مانتوی سفید رنگم که وسطش سنگی به شکل گل بود را از رویش پوشیدم. یک شال حریر و توری به رنگ سفید سرم کردم، کیفم را برداشتم و با زدن رژ قرمز، کرم و ریمل از خانه خارج شدم. سوار ماشین شدم. روهام با دهانی باز نگاهم می کرد. به خودش آمد و گفت:

- به به! چه خوشگل شدین بانو.

جوابش را فقط با یک "ممنونم" خالی دادم. ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

- من توی اون فیلم دیدم که توی مهمونی بودیم.

- نکنه فکر کردی فقط واسه خوش گذرونی می ریم؟ تولد دوستمه و خونشون قبلاً جن داشت.

- یعنی امکان داره جن برگرده؟

- نه. ما فقط می خوایم اطلاعات جمع کنیم.

ماشین را نگه داشت و هردو پیاده شدیم. در خانه به شکل میله های زندان بود. در را باز کردیم و داخل شدیم؛ یک حیاط خیلی بزرگ با دار و درخت های سر به فلک کشیده. شاخه های درخت ها چون چنگال جن بود، مهمانی در حیاط بر پا شده بود. جلوتر رفتیم، خانه ی بسیار بلندی بود که سقف مثلی شکل داشت و نمای آن با سنگ های سیاه و درخشان کار شده بود. بعضی ها پشت میز نشسته بودند و اکثر افراد در حال رقص بودند. روهام دست مرا کشید و هردو داخل خانه شدیم. در خانه هیچ کس نبود، گفتم:

- می خوای چی کار کنی؟

روهام با دقت به پله ای که رو به بالا بود خیره شد و گفت:

- یکی از اعضای این خانواده کشته و اون یکی جن زده شد یعنی بعد از نابود شدن دو نفر، به سمت یه خونه ی

دیگه رفت. روند کاریش همینه! اون دختر دوازده ساله رو کشت و الان باید یکی رو جن زده کنه تا اون فرد

جن زده همه ی اعضای خانواده رو بکشه.

- خب الان چرا اومدیم این جا؟
- فرد جن زده رو توی طبقه‌ی بالا توی یکی از اتاق‌ها نگه می‌دارن، باید ببینیمش. باید بفهمیم اخلاقش چطوره. شاید بتونیم اطلاعاتی جمع کنیم.
- قبول کردم و پشت سر رو هام راه افتادم و از پله‌ها بالا رفتم. پنج اتاق بود که یکی قفل بود. رو هام گفت:
- حتماً همین در قفله.
- یک زن پیر آمد و گفت:
- این جا چی کار می‌کنین؟
- سریع گفتم:
- ما پلیسیم می‌خوایم اون خانم جن زده رو ببینیم.
- خطرناکه. اون هر کی رو که می‌بینه می‌کشه! این در نباید باز بشه.
- رو هام: ما تفنگ داریم.
- باشه.
- در را باز کرد و ما داخل شدیم. آینه شکسته و تکه‌هایش زمین افتاده بودند، پرده‌ها چنگ زده و پاره پاره شده بودند. یک تخته سیاه با والان سیاه در گوشه‌ی اتاق بود. یک دختر زیبا با چشمانی بسته در تخت به خواب رفته بود و به نظر بی‌آزار بود. ناگهان چشمانش را باز کرد و من با دیدن چشمانش عقب پریدم؛ چشمانش سفید و صورتش خشن و ترسناک بود. از روی تخت بلند شد و گردنش را کج کرد و ما را نگاه کرد. به رو هام چسبیدم و گفتم:
- می‌خوای چی کار کنی؟
- رو هام: هدفت چیه؟ این بازی کثیف آخرش چیه؟ چرا به همه‌ی خونه‌ها میری و این کار رو می‌کنی؟
- لبخند وحشتناکی زد و با صدای خرناسه ماندی گفت:
- هدفم کشتن همه‌ی آدم‌هاست؛ من مأمورم و باید این کار رو انجام بدم.
- نزدیک تر شد و چشم‌های سفیدش را کمی چرخاند و ناگهان چشم‌هایش خونی شد.
- چه ما موریتی؟
- من رو انتخاب کردن تا همه‌ی انسان‌ها رو بکشم.
- گفتم:
- شما چند نفرین؟
- گردنش را بیش از حد چرخاند و من ترسیدم که گردنش کنده شود.
- بلندتر پرسیدم:

- شما چند نفرین؟
- بی‌شمار. من مردم این خونه و بقیه جاهای دیگه رو می‌کشم. ما یک جن داریم که خطرناک‌ترین جنه. با شنیدن کلمه بی‌شمار سرم گیج رفت.
- روهام: کدوم خطرناک‌ترین؟
- جن اون آپارتمانی که شما پروندش رو دارین.
- گفتم:
- چرا اون خطرناک‌تره؟
- چون اون قوی‌تره و کسی رو جن‌زده نمی‌کنه، همه رو خودش می‌کشه و آخرین نفر رو جن‌زده می‌کنه. اون شخصاً مأمور شده و ما رو مأمور کرده.
- لبخند وحشتناکی زد و سمتان هجوم آورد که روهام شلیک کرد؛ اما او باز هم سمتان می‌دوید. روهام با چاقو گلوی او را برید؛ اما او همچنان سمتان می‌آمد. سرش هم زمین افتاده بود و بلند بلند می‌خندید و می‌گفت:
- شما همتون ضعیف هستین، همتون فانی هستین.
- بدنش را گرفتم و زمین پرت کردم. فوراً از اتاق خارج شدیم و در را قفل کردیم. محکم بازوی روهام را گرفتم و گفتم:
- این بازی‌ای که ما شروع کردیم معلوم نیست پایانش خوب باشه یا نه، واقعاً هستی؟
- روهام گفت:
- تا پای جون هستم، تا آخره آخرش هستم.
- لبخند تلخی زدم و آهی کوتاه سر دادم، یعنی چه کسی این جن‌ها را مأمور کشتن انسان‌ها کرده؟
- روهام مرا به خانه رساند و من گفتم:
- بیا تو!
- نه ممنون.
- من دستور میدم که بیای.
- روهام از کلامم جا خورد و همراه من وارد خانه شد. چراغ را روشن کردم و پرونده را روی میز گذاشتم و گفتم:
- پازل پیچیده‌ای شده یعنی کی جن‌ها رو مأمور کرده؟
- روهام نشست و دقیق پرونده را نگاه کرد.
- هر چیزی که امشب فهمیدیم رو تو ورق بنویس تا این رو هم به پرونده اضافه کنیم.
- روهام یک ورق و خودکار برداشت و شروع به نوشتن کرد. او گفت که قوی‌ترین جن در آن خانه است و او شخصاً مأموریت را گرفته. حتماً باید با آن جن ارتباط برقرار بکنم.
- روهام چشمانش را مالید و گفت:

- تموم شد.
- بهتره شب این جا بمونی دیر وقته خطرناکه.
- روهام متعجب نگاهم کرد، به اتاق اشاره کردم و گفتم:
- برو روی تخت بخواب منم این جا راحتم.
- روهام چون خسته بود مخالفتی نکرد و سمت اتاق رفت. روی مبل دراز کشیدم و دستم را سمت موهایم بردم. کمی موهایم را بازی دادم تا افکارم آزاد شوند. خانه غرق در تاریکی بود، صدای عقربه‌های ساعت و زوزه‌ی باد می‌آمد. صدای ساعت و زوزه‌ی باد آوای دلنشینی تشکیل داده بود. ناگهان صدای خنده و نزدیک شدن پایی را شنیدم، مطمئن نبودم که گوش‌هایم درست می‌شنود یا نه. روی مبل جابه‌جا شدم و پتو را بیش‌تر رویم کشیدم. صدای پا بیش‌تر شد. چشمم به بوفه افتاد. از آینه‌ی بوفه می‌توانستم ببینم که یک چیز تاریک و بلند از پشت سرم در حال حرکت کردن است. دقیق‌تر خیره شدم و یک چشم سفید دیدم، نفسم را برای لحظه‌ای در سینه حبس کردم. فوراً بلند شدم و پشتم را دیدم؛ اما هیچ چیزی نبود. روی مبل دراز کشیدم و با ترس چشمانم را بستم.
- چشمانم را باز کردم و سمت اتاق رفتم، روهام هنوز خوابیده بود. سمت کمد رفتم و لباس نقره‌ای رنگم را با شلوار جین و مقنعه پوشیدم و چادر سر کردم. روهام بلند شد و گفت:
- بهتره لباس نظامی بپوشی.
- شاید راست بگوید. لباس سیاه رنگ نظامی با جنس بارانی را همراه با شلوار ستش پوشیدم. تفنگ را در دستم چرخاندم و گفتم:
- من آمادم.
- روهام هم رفت و صورتش را شست و گفت:
- منم آمادم.
- سوار ماشین شدیم و سمت اداره حرکت کردیم. الان که دقیق‌تر فکر می‌کنم می‌بینم چادرم را جا گذاشتم. داخل اداره شدیم. باز هم ترنم و کامران را دیدم، سمتشان رفتم و گفتم:
- بیاین بریم.
- ترنم: کجا؟
- پیش همون خانواده؛ باید بریم و تحقیق کنیم. یادتون که نرفته؟
- کامران کمی فکر کرد گفت:
- آهان الان فهمیدم.
- روهام سمتم آمد و گفت:
- پس پرونده رو بده من به رئیس نشون بدم.

- باشه.

پرونده را به روهام دادم و همراه با ترنم و کامران سوار ماشین شدم. باید درباره‌ی خانواده‌ای که قبلاً در آن خانه زندگی می‌کردند تحقیق کنم، باید بفهمم چه بلایی سر خانواده‌ی قبلی آمده. آن طور که آن جن گفت قوی‌ترین جن همان جنی است که من پرونده‌اش را به عهده گرفته‌ام و این جن هم مأمور شده؛ اما سوال این‌جاست که از طرف چه کسی مأمور شده، ما حتی اگر جن را هم از میان برداریم کاری نکردیم. اصل منشأ جن‌هاست، باید آن منشأ را پیدا کنم.

دم در خانه رسیدیم. هر سه از ماشین پیاده شدیم.

ترنم: این‌جاست؟

- آره.

کامران کمی دقیق‌تر به خانه خیره شد و گفت:

- این خونه بیرونش هم ترسناکه.

داخل شدیم و زنگ را زدیم. همان زن با مانتوی سرمه‌ای و شال سیاه رنگ مقابلمان ظاهر شد و ما را به داخل رهنمایی کرد. روی مبل نشستیم. ورق و خودکار را در دستم گرفتم و گفتم:

- درباره خانواده‌ای که قبلاً این‌جا زندگی می‌کردن می‌خوام سوال بپرسم.

با سر موافقت کرد و من ادامه دادم:

- فامیلیشون چی بود؟ چند نفر بودن؟

- فامیلیشون جهانی بود و چهار نفر بودن؛ یک دختر و یک پسر داشتن.

- چه اتفاقی براشون افتاد؟

- دخترشون توی حمام و پسرشون توی اتاق کشته شد. جسدشون هم توی کمد پیدا شد.

- خب؟ ادامه بدین.

کمی چای نوشید و گفت:

- زن هم توی آشپزخونه مُرد و مرد هم جن‌زده شد و پلیس‌ها اون رو کشتن.

- چی شد که این‌جا رو خریدین؟

- خب ما اجاره‌نشین بودیم، پولمون فقط به این‌جا می‌رسید. بعد از خریدن خونه چیزهای مشکوکی دیدیم و فهمیدیم قبلاً این‌جا چه اتفاقی افتاده.

تمام سوال و جواب‌ها را نوشتم.

ترنم پرسید:

- شما می‌دونین این‌جا چرا جن داره؟

زن فوراً جواب داد:

- نه نمی دونم.
- کامران دقیق به خانه خیره شد و گفت:
- من میرم اطراف رو ببینم.
- بلند شد و از کنار ما رفت و من دوباره ادامه دادم:
- خانواده‌ی قبلی کاری کردن که این جا این جوریه بشه؟
- نه؛ اما شنیدم چون خیلی پولدار بودن دشمن زیاد داشتن. این خونه رو هم خودشون درست کردن و قرار بود یک طبقه رو به داداششون بدن؛ اما به خاطر اختلافات شخصی ندادن و داداششون با ایشون دشمن شد.
- ناگهان فکری به ذهنم رسید. نکند برادرش همان منشأ باشد؟
- کاغذ را دست زن دادم و گفتم:
- همه‌ی دشمن‌هاش رو توی ورق بنویس و اگه شماره یا آدرسی هم داشتی بنویس.
- چشم.
- زن شروع به نوشتن کرد.
- ترنم تو سوالات رو ادامه بده من برم پیش کامران.
- ترنم با تکان دادن سر قبول کرد. به طبقه بالا رفتم و کامران را در یکی از اتاق‌ها دیدم. سمت کامران رفتم و پرسیدم:
- چیزی شده؟
- کامران به نوشته‌ی درون کمد اشاره کرد و گفت:
- دارم از این نوشته‌ها عکس می‌گیرم حتماً معنی خاصی دارن. شاید یک جادو باشه. از این نوشته‌ها تو دست‌شویی، حمام، کمد و حتی پشت کابینت آشپزخونه هم هست.
- و معمولاً اتفاقات بد اون جاها می‌افته.
- بله.
- تو به کارت ادامه بده من میرم پایین.
- باشه.
- از کامران فاصله گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم. یعنی واقعاً آن نوشته‌ها طلسم هستند؟ آن طور که زهرا گفت این خانواده دشمن‌های زیادی داشتند و شاید برادرش همچین کاری کرده باشد، یعنی دلش می‌آید؟ نمی‌دانم باید خودم با چشمانم آن فرد را ملاقات کنم.
- روی میبل نشستم. ترنم ورق را به من داد و گفت:
- این‌ها نوشته‌های زنه.
- دقیق به نوشته‌ها خیره شدم.

زن پرسید:

- جن از بین میره؟ می‌تونین کمکم کنین؟

- ما تا الان نصف راه رو رفتیم. می‌دونیم که این جن‌ها از کسی دستور می‌گیرن. نگران نباشین همه چیز حل میشه.

- ممنون.

سوال و جواب‌ها را با نوشته‌های زن باید در پرونده بگذارم، رئیس باید این‌ها را ببیند. ما الان می‌دانیم که این خانواده دشمن زیاد داشته است و با آن نوشته‌های در کمد هم می‌فهمیم که طلسم شدند. باید از نوشته‌های زهرا (زن) که آدرس دشمنان این خانواده را نوشته بفهمیم که کار کدام یک بوده و جن‌ها از چه کسانی دستور می‌گیرند.

با تشکر از زهرا از خانه خارج شدیم. در ماشین، کامران مشغول بررسی کردن عکس بود و زیر لب می‌گفت:

- حتماً باید یک معنی‌ای داشته باشه.

به اداره رسیدیم. هر سه سمت دفتر رئیس رفتیم، داخل شدم و قبل از این که رئیس بگوید چادرت کجاست ورق‌ها و عکس را نشانش دادم و گفتم:

- این خونه طلسم شده. جن‌ها از یکی دستور می‌گیرن و این خانواده دشمن زیاد داشته.

رئیس نگاهی به ورق‌ها و عکس انداخت و گفت:

- این نوشته‌ها چه معنی‌ای دارن؟

کامران: نمی‌دونیم؛ اما من می‌فهمم.

عکس‌ها را به کامران دادم و گفتم:

- بهتره زود بفهمی.

کامران با احترام گذاشتن از اتاق خارج شد. ترنم جلو آمد و گفت:

- با من کاری ندارین؟

- چرا اتفاقاً دارم.

ورق‌ها را برداشتم و با گذاشتن احترام نظامی از اتاق خارج شدم و به ترنم هم اشاره کردم تا با من بیاید. وارد اتاقم شدم و گفتم:

- می‌خوام آدرس و شماره‌ی همه‌ی دشمن‌ها و مخالفان اون خانواده رو برام پیدا کنی.

ترنم: مگه اون زن ننوشته؟

- زهرا فقط کمی رو نوشته.

ترنم احترام گذاشت و گفت:

- چشم پیدا می‌کنم.

به تعداد مخالفان نگاه کردم و سوت بلندی کشیدم، طرف مخالف هم کم نداشت. پنجاه نفر مخالف؟ بی چاره! ترنم ورق را برداشت و از اتاق بیرون رفت. پشت میز نشستم و افکارم را جمع کردم. تا به حال هیچ وقت پرونده‌ای به این دشواری نداشتیم. آن روز در آن مهمانی آن فرد جن زده گفت که آن جن از یک فرد دستور گرفت و به آن‌ها هم دستور داد. اگر کسی با آن خانواده دشمنی داشته باشد فقط آن خانواده را می‌کشد، چه دلیلی دارد که کل مردم را بکشد. پس این موضوع فقط شخصی نیست. آن منشأ هر کسی که هست باید یک جادوگر یا یک چیزی شبیه به آن باشد. نه، نمی‌تواند کار یک فرد معمولی باشد. من این پازل را دانه دانه می‌چینم. تا الان فهمیده‌ایم که جن‌ها دستور می‌گیرند و آن خانواده دشمن زیاد داشت؛ اما آن فرد قصد کشتن همه را دارد. پس در این جا پازل قاطی می‌شود.

زنگ تلفن زده شد و من تلفن را برداشتم.

- بله؟

- سلام دخترم خوبی؟

مادر! چه عجب یادی از من کرد. زمانی که پدر شهید شد، اول خودش را می‌کشت؛ ولی بعد از دو ماه با یکی ازدواج کرد و شوهرش گفت که نمی‌خواهد من با آن‌ها زندگی کنم. مادرم با بی‌رحمی مرا کنار گذاشت و با شوهرش لندن رفت. هه! الان برای چه زنگ زده؟

- نه خوب نیستم همون روز که من رو تنها گذاشتی و رفتی بد شدم. تنها شدم می‌فهمی؟

- معذرت می‌خوام من مجبور بودم.

- مجبور؟ الان چرا زنگ زدی؟

- می‌خوام دو روز پیام پیشت بمونم دلم برات ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- مادر جون من سرم شلوغه و پرونده سنگینی روی دوشمه، متأسفم.

- خب یه روز.

- باشه بیا.

تلفن را قطع کردم. هیچ احساسی به او ندارم، احساساتم را کشت. من فقط پدرم را دوست دارم و او را فرشته و قهرمان خودم می‌دانم. پدرم شهید شد! مادرم هیچ وقت لیاقت پدرم را نداشت.

در به صدا درآمد و روهم داخل شد. روی مبل نشست و با همان لبخند همیشگی گفت:

- خب به سر نخ‌های خیلی خوبی رسیدیم مگه نه؟

- نه، من احساس می‌کنم ما هنوز اول خط هستیم و هنوز به جایی نرسیدیم؛ همه چیز پیچیده شده. اگه کسی

با اون خانواده دشمنی داشته و جن‌ها رو فرستاده پس چرا برای خانواده بعدی هم همچین کاری کرده؟ مگه

فقط با اون خانواده دشمن نبوده؟

روهام دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و به فکر فرو رفت. من ساعت‌هاست درباره‌ی این موضوع فکر می‌کنم؛ اما به جایی نرسیدم. آن شخص که جن‌ها را مأمور کرده چه کسی است؟ هدفش چیست؟ آیا او فقط با آن خانواده دشمنی داشته؟ اگر فقط با آن خانواده دشمن بوده چرا بقیه را می‌کشت؟

روهام سکوت را شکست و گفت:

- شاید اصلاً دشمن نباشه؟

- شاید باشه، شاید نباشه. با شاید کار پیش نمیره باید خودمون دست به کار بشیم. امروز که دیگه دیره فردا میریم تا اون پنجاه نفر دشمن رو بینیم.

روهام سری تکان داد و پذیرفت. قبل از این که از اتاق خارج شود گفت:

- پس بهتره از ترنم آدرس و شماره رو بگیری.

روهام از اتاق خارج شد و فکر من دوباره سراغ مادرم رفت، مشکوک است او هیچ‌وقت تا به الان یادی از من نکرده بود. چرا صدایش بعد از چندین سال هنوز هم عین گذشته بود؟ همه چیز در این جا مشکوک است، همه چیز. این پرونده پر از راز است که باید کشف شود.

تفنگم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. افکارم مغشوش شده بود؛ نمی‌دانستم در کجا هستم. اول یا وسط پرونده؟ یا کلاً راه را اشتباه رفتم؟

سوار ماشین شدم و با نهایت سرعت حرکت کردم. خیابان خلوت بود پس خطرناک نبود. ناگهان در وسط خیابان یک دختر تقریباً دوازده ساله با لباس پاره و موهای سیاه و خیسی که جلوی چشمش ریخته شده بود مقابلم ظاهر شد. فوراً زیر ترمز زدم؛ اما دیر ترمز کرد. با ترس از ماشین پیاده شدم و سمت دختر رفتم. باورم نمی‌شد، ماشین به او نخورده، موهایش را کنار زدم و گفتم:

- خو... .

با دیدن چشم‌های سفید و نیش بازش قلبم به حلقم آمد و حرفم نصفه ماند.

با ترس به سمت ماشین دویدم.

- وایستا نرو، بمون.

سوار ماشین شدم و با نهایت سرعت از آن جا فاصله گرفتم. ماشین را داخل پارکینگ گذاشتم و سمت آسانسور رفتم. پارکینگ کاملاً تاریک بود. همان دختر پشت در پارکینگ بود و به من نگاه می‌کرد. تند تند دکمه‌ی آسانسور را فشار می‌دادم تا پایین بیاید. دختر از پشت در داخل شد و آرام سمتم آمد. آسانسور پایین آمد، سریع سوار شدم و دکمه‌ی پنج را فشار دادم.

قبل از این که در آسانسور بسته شود صدای ضعیفی شنیدم:

- بقزنده نمی‌مونی، بازی بدی رو انتخاب کردی.

سمت در خانه رفتم و با دستانی لرزان کلید را داخل در بردم و وارد خانه شدم. در را پشت سرم محکم بستم و چند بار نفس کشیدم. چراغ خانه را روشن کردم و خودم را روی مبل انداختم.

«راوی»

مرد وارد کلبه شد. پیرزن روی صندلی اش نشسته بود.

مرد قد بلند و هیکلی لبخندی شیطانی بر روی لب داشت؛ پیرزن موهای سفیدش را به کنار گوشش هدایت کرده بود و چهره‌ی خبیث و شیطانی‌ای داشت.

مرد نشست و گفت:

- یک پلیس مزاحم داره باعث میشه نقشه‌های من خراب بشه، می‌خوام از راه برش داری.

پیرزن لبخندی زد و گفت:

- جن بفرستم سراغش؟

- آره.

- اسم و نشانه‌هاش رو بگو.

«سایه»

روی مبل دراز کشیدم و گوش‌هایم را گرفتم تا صدایی نشنوم. صدای پا، داد زدن، کمک خواستن و صدای خنده‌های وحشیانه. من حتی نمی‌دانستم این صداها از کجا می‌آید؛ اما صداها هر لحظه بلندتر می‌شدند. بالش را روی گوش‌هایم گذاشتم تا نشنوم. ناگهان در خانه محکم باز و بسته شد. تفنگم را برداشتم و بلند شدم. چراغ خانه خاموش شد. از ترس دستانم می‌لرزید؛ با صدای سفتی گفتم:

- شما کی هستین؟

هیچ جوابی جز خنده‌های شیطانی نشنیدم. فقط احساس می‌کردم صداها از طبقه‌ی بالا و اتاق‌ها می‌آید. نکند خانه‌ی من هم جن‌زده شده باشد؟ آرام با پاهای لرزان از پله‌ها بالا رفتم. داخل اتاق شدم و ناگهان همان دختر را دیدم که به پنجره تکیه داده بود. با ترس از پله‌ها پایین آمدم، روی مبل پریدم و خواستم فکر کنم که هیچ اتفاقی نیافتاده.

با نوری که به چشمانم برخورد کرد از خواب بیدار شدم. کمی بدنم را کش دادم و سپس با خوردن یک چای به سمت اتاق رفتم. در کمد را باز کردم و مانتوی سیاهم که رویش عکس گل به کار رفته بود را با شلوار جین و مقنعه‌ی آبی پوشیدم؛ خواستم در کمد را ببندم که نوشته‌ای در کمد دیدم. از نوشته عکس گرفتم و با چادر از خانه خارج شدم. هنوز هم قلبم می‌تپید یعنی خانه‌ی من هم طلسم شده؟ اما چرا؟ مگر من چه کردم؟ سمت اتاق رئیس رفتم و با احترام گذاشتن سمتشان رفتم. روهم هم داخل اتاق بود. روی صندلی نشستم و گفتم:

- خونه‌ی منم جن‌زده شده.

- عکس را روی میز گذاشتم. روهم با نگرانی نگاهم کرد و گفت:
- خونهی منم این جوری شده، دیشب همش چراغها روشن و خاموش می شدن.
 - رئیس آه بلندی کشید و گفت:
 - من گفتم اگه می خواین پرونده رو بی خیال بشین خودتون نخواستین.
 - رئیس ما باید پرونده رو حل کنیم.
 - عکس را داخل پرونده گذاشتم و با برداشتن پرونده از اتاق خارج شدم. سمت خانم کیمیا رفتم و گفتم:
 - لطفاً به خانم ترنم و آقای کامران بگین بیان دفترم.
 - چشم.
 - وارد دفتر کارم شدم و پشت میز نشستم. معنی این کلمه چیست؟ چرا جنها اکثر به شکل یک دختر که موهایش جلوی چشمش ریخته نمایان می شوند؟ آیا آن دختر شخص خاصی است؟ بعد از چند دقیقه ترنم و کامران داخل شدن و با اشاره ی من نشستند.
 - کامران فهمیدی معنیش چیه؟
 - کامران نوشته و معنی را جلویم گذاشت، "مرگ".
 - معنیش مرگ میشه؟
 - بله
 - عکس را مقابلش گذاشتم و گفتم:
 - این هم نوشته ی روی کمد منه.
 - کامران دقیق نگاهش کرد و گفت:
 - باید روش کار کنم.
 - بسیار خب، ممنون می تونی بری.
 - کامران در حالی که به عکس خیره بود از اتاق خارج شد. نوشته و معنی را در پرونده گذاشتم و رو به ترنم گفتم:
 - خب تونستی آدرس و شماره رو پیدا کنی؟
 - بله مال چهل نفر رو پیدا کردم.
 - ورق را از ترنم گرفتم و گفتم:
 - ممنون میشم اگه زودتر ده نفر دیگش رو پیدا کنی.
 - چشم.
 - ترنم از اتاق خارج شد و من دقیق به شماره و آدرس چهل نفر نگاه کردم. با برداشتن وسایلم از اتاق بیرون آمدم و سمت روهم که وسط اداره ایستاده بود رفتم.
 - بیا بریم.

روهام همراه آمد و هردو سوار ماشین شدیم. ساعت هنوز دو بود پس وقت داشتیم. روهام جلوی یک

ساندویچی ایستاد و گفت:

- میشه بعد از نهار بریم؟

- باشه؛ اما من توی ماشین می‌خورم.

روهام از ماشین پیاده شد و سمت مغازه رفت. باورم نمی‌شود خانه‌ی او هم جن‌زده شده؛ اما عین خیالش هم نیست. هه! ببین با چه کسی هم کار شدم. احساس کردم گوشه‌ی کمرم سوزش دارد. یادم آمد وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم کسی کمرم را چنگ زد. دستم را به کمرم بردم و احساس کردم زخم عمیقی به وجود آمده. به

ساعت خیره شدم، نیم ساعت گذشته پس روهام کجا ماند؟

از ماشین پایین آمدم و سمت همان مغازه رفتم؛ اما مغازه بسته بود. یعنی چه من همین الان دیدم که مغازه باز است؟ چطور ممکن است؟ دقیق‌تر به مغازه خیره شدم؛ روهام داخل مغازه گیر افتاده بود. با سرعت سمت مغازه دویدم که در خود به خود باز شد داخل شدم و در آن تاریکی روهام را دیدم. سمت روهام رفتم، پشتش به من بود؛ برگرداندمش و چهره‌ی خندان و وحشتناکش را دیدم.

- روهام خوبی؟

چهره‌ی روهام تغییر کرد و من فهمیدم که او روهام نیست و این مغازه یک تله است. با سرعت سمت در رفتم؛ اما در قفل شد. داد زدم و کمک خواستم. او هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد؛ لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

- کجا؟ هنوز با هم کار داریم.

عقب‌تر رفتم و تفنگم را سمتش گرفتم. نفس‌هایم تندتر شده بودند و قلبم بی‌اختیار خود را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

«روهام»

از مغازه بیرون آمدم و سمت ماشین رفتم. در ماشین باز مانده بود و سایه در ماشین نبود. ساندویچ را درون ماشین گذاشتم و درش را قفل کردم. با دقت به اطراف خیره شدم؛ سمت کوچه‌ی خلوت پایینی رفتم. یک مغازه بسته فقط در آن جا بود، خواستم برگردم که صدای جیغی را شنیدم. سمت مغازه رفتم؛ اما تردید داشتم چون فکر می‌کردم شاید یک تله باشد. بیش‌تر نزدیک شدم و چهره‌ی سایه را دیدم که به در شیشه‌ایی ضربه می‌زد. سایه پرید و با پاشنه به در ضربه زد و در شکست و سپس سمتم آمد و با نفس نفس گفت:

- اون تو... .

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- باشه بیا بریم این جا خطرناکه.

هر دو به راه افتادیم و سوار ماشین شدیم. چشمم به دست زخمی سایه که انگار کسی با ناخنش چنگ انداخته باشد افتاد.

- چی شده؟
- اون کرد، خودش رو شکل تو درآورده بود؛ من فکر کردم اون جا گیر افتادی.
- بخور بریم به اون افراد سر بزنیم.
- باشه.
- بازی خطرناکی را انتخاب کرده‌ایم، راه بازگشتی هم نداریم پس باید هر جور شده این بازی را تمام کنیم.
- «سایه»
- روهام ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. شروع به خوردن کردم. وحشتناک بود، ستمم هجوم آورد و به دستم چنگ انداخت و من با تمام زوری که داشتم در را شکستم.
- بعد از خوردن، دهانم را پاک کردم و به مملی ماشین تکیه دادم. این بازی باید تمام شود و تا زمان تمام شدنش ما باید شجاع باشیم. روهام ایستاد و به یک خانه که با گل درست شده بود و تقریباً درهائیش شکسته بودند و دیوارش فروکش شده بود اشاره کرد و گفت:
- خونه‌ی اولین مخالف این جاست.
- از ماشین پایین آمدم و سمت خانه رفتم. یک حوضه کوچک و کثیف در حیاط بود و یک پیرزن در حال آویزان کردن لباس ها بود. سمتش رفتم و گفتم:
- ما پلیسیم باید چندتا سوال ازتون بپرسیم.
- کارتم را نشانش دادم. پیرزن لباس‌ها را رها کرد و ما را به داخل خانه دعوت کرد. خانه بوی رطوبت می‌داد. روی مبل‌های کهنه نشستیم. پیرزن چای را روی میز گذاشت و خودش هم نشست.
- روهام: شما تنها زندگی می‌کنین؟
- دوتا بچه‌هام ازدواج کردن و خارجن، شوهرم مرده.
- گفتم:
- خدا رحمتش کنه.
- ممنون.
- سوال پرسیدن را شروع کردم.
- شما خانواده‌ی جهانی رو می‌شناسین؟
- بله.
- چه دشمنی باهاشون داشتین؟
- تو یه معامله کل پول ما رو خورد و با اون واسه‌ی خودش شرکت و خونه ساخت.
- چی کارش کردین؟
- شکایت کردیم؛ اما به جایی نرسید.

دوباره گفتم:

- و بعد خودتون دست به کار شدین و طلسمش کردین درسته؟
- نه چه طلسمی؟ شوهرم رفت سراغش و بعد اون مرد یکی از خونه‌هاش رو به ما داد، ما هم اون خونه رو به پسرمون دادیم و مشکل هل شد.
- یعنی دیگه باهاش مشکلی ندارین؟
- نخیر.
- پیرزن کمی چای نوشیده و بعد گفت:
- چرا این‌ها رو می‌پرسین؟
- چون یک نفر خانواده جهانی رو طلسم کرده.
- من می‌تونم کمکی بکنم؟
- به نظرتون کار کی می‌تونه باشه؟
- برادرش.
- کمی فکر کردم و بعد بلند شدم و گفتم:
- ممنون به خاطر کمکتون، ما دیگه میریم.
- به روهم اشاره کردم و هردو سوار ماشین شدیم. کاغذ را برداشتم و اولی را از میان افراد خط زدم و گفتم:
- این که نبود.
- برادرش کی بود؟
- نمی‌دونم؛ ولی معلوم میشه.
- برای امروز بسه بریم خونه.
- نه باید یه نفر دیگه رو هم ببینیم بعد میریم خونه.
- الان همه دارن ناهار می‌خورن.
- گفتم بعد از یه نفر.
- روهم وقتی صدای بلندم را شنید دیگه مخالفت نکرد. ما باید جدی رویش کار کنیم باید این ماجرا تمام شود.
- ماشین را نگه داشت. یک خانه‌ی پنج طبقه که نمای آن چراغ‌های طلایی و سنگ‌های درخشان داشت جایی بود که باید می‌رفتیم.
- به حرف اوادم.
- طبقه چنده؟
- پنج.
- لباس پلیسی را که پوشیده بودم صاف کردم و زنگ را زدم. یک مرد آیفون را برداشت و گفت:

- بله بفرمایید؟

گفتم:

- ما پلیسیم برای تحقیق درباره یک موضوع اومدیم.

مرد بعد از چند ثانیه گفت:

- بفرمایید تو.

داخل شدیم. در آسانسور طبقه ی پنج را زدم. به این خانه نمی آید که به فکر طلسم باشند. در خانه را زدیم و یک خانم با شال حریر و آبی مقابلمان ظاهر شد؛ با سلام دادن وارد شدیم. خانم سمت آشپزخانه رفت که من مانع شدم.

- خانم ما فقط چندتا سوال می پرسیم و میریم.

خانم کنار همسرش نشست. به نظر تازه ازدواج کرده بودند چون جوان هم بودند.

روهام: چند نفرین؟

مرد: من و خانمم.

من: چه مشکلی با خانواده ی جهانی داشتین؟

زن کمی لبخند زد و گفت:

- من دختر آقای جهانیم و...

مرد ادامه داد:

- پدرشون دخترشون رو به من نمی دادن، بعد از دعوا کردن و کمی بحث دخترشون رو دادن.

پس چطور ما اصلاً نمی دانستیم این خانواده دختر هم داشتند؟

- شما چندتا خواهر و برادر دارین؟

زن اشک ریخت و گفت:

- یک خواهر و برادر که...

من: ما همه چیز رو می دونیم. ما پرونده ی اون خونه رو بر عهده گرفتیم و می خوایم بدونیم که چه کسی خونتون رو طلسم کرده.

زن بلند گفت:

- عموم، همش زیر سر عمومه! اون دشمن خونی بابام بود.

روهام با لحن آرامی گفت:

- ما سراغ تک تک خونه ها میریم تا معلوم بشه مقصر کی بوده. فعلا دو نفر از لیست برداشته شدن یکی شما و

یکی اون پیرزن خانم نعمتی.

زن: بله مشکل پدرم با اون حل شد. هردو بلند شدیم و من با لبخند گفتم:

- نگران نباشین ما همه چیز رو حل می کنیم.
- زن با من دست داد و تشکر کرد. از آن خانه هم خارج شدیم و بیرون آمدیم. روهام در ماشین نشست و گفت:
- معلومه هنوز خیلی چیزها رو کشف نکردیم.
- دقیقا.
- روهام سمت خانه رفت و من به خانه خودم خیره شدم. این خانه الان کابوسی بزرگ است. رو به روهام گفتم:
- خونه‌ی تو هم این جوریه شده؟
- آره.
- مراقب خودت باش.
- از ماشین پایین آمدم و سمت خانه رفتم. بعد از پیاده شدن از آسانسور، در را با کلید باز کردم. چراغ خانه روشن بود و از آشپزخانه بوی خوبی می آمد. داخل شدم و تفنگم را برداشتم، تفنگم را سمت آشپزخانه گرفتم. مادر با دیدن تفنگ جیغ زد. تفنگ را در جیبم گذاشتم و گفتم:
- کی اومدین؟
- مادر سمتم آمد و مرا محکم در آغوش گرفت و گفت:
- دو ساعته اومدم.
- چیزه مشکوکی ندیدین؟
- مادر از سوالم جا خورد و گفت:
- نه چی باید می دیدم؟
- هیچی بی خیال.
- مادر مرا کنار مبل پیش خودش نشاند و شروع به تعریف کردن داستان تلخ زندگیش کرد و همه چیز را از از وقتی رفته بود برایم گفت.
- صاف نشستم. اگر در زمانی که من نیستم اتفاقی برای مادرم بیافتد چه می شود؟ بهتر است موضوع را برایش شرح دهم.
- شروع کردم تمام موضوع پرونده و طلسم شدن خانه را برای مادر توضیح دادم. اول کمی ترسید؛ اما بعد گفت:
- من تا همیشه پیشتم، برام مهم نیست بمیرم یا نه! من دیگه تنهات نمی ذارم می خوام باهات زندگی کنم.
- پذیرفتنش بعد از چندین سال سخت بود؛ اما او مادرم بود و من نمی توانستم رهایش کنم، نه نمی توانستم.
- باشه بمون فقط مراقب خودت باش.
- مادر خندید و بلند شد و گفت:
- برات پیتزا پختم.
- ممنون.

- سمت اتاق رفتم و لباس هایم را آویزان کردم. گوشی ام زنگ خورد، با دیدن شماره ی کامران وصل کردم.
- بله؟
- معنی اون کلمه ی روی کمدت رو فهمیدم.
- چیه؟
- مرگ فقط برای خودت و این یعنی هر کس جز تو توی اون خونه بمونه هیچ اتفاقی براش نمی افته.
- پس برای همان هیچ اتفاقی برای مادر نیفتاد.
- اوکی ممنون به خاطر اطلاع دادنت فردا توی دفترم منتظرتم.
- چشم.
- بای.
- خدافظ.
- گوشی را خاموش کردم و سمت هال رفتم. مادر میز را چید و گفت:
- بفرما شام.
- پشت میز نشستم و گفتم:
- ممنون.
- باید روزهای نبودم رو جبران کنم، باورم نمیشه قبولم کردی.
- هر چی نباشه، مادری! امیدوارم بتونی جبران کنی.
- مادر از غذا برایم ریخت و گفت:
- دوست دارم دخترم.
- نمی توانم حرف هایش را باور کنم؛ اما این که مادرم بعد چند از سال جوان مانده یعنی بد نگذشته.
- دستش را گرفتم و گفتم:
- ای کاش بودی و فوق لیسانس گرفتن، کار پیدا کردن و پلیس شدنم رو می دیدی مامان.
- مادر لبخندش تلخ شد و گفت:
- ببخشید.
- برای من چیزی نشد؛ اما تو دیدن این افتخاراتی که بچت به دست آورد رو از دست دادی.
- به جاش پیروزی پروندت رو می بینم.
- درسته می بینی.
- بعد از خوردن شام در جمع کردن میز به مادر کمک کردم. مادر جلوی تلویزیون نشست و من شروع به بررسی کردن پرونده ها کردم و معنی کلمه ای که کامران گفت را زیر آن ورد عجیب در پرونده نوشتم. مادر سمت اتاق رفت و گفت:

- شب خوش.
- شب شما هم خوش.
- بعد از نیم ساعت از خوابیدن مادر، دوباره صداهای وحشتناک را شنیدم. ناگهان تصویری جلوی چشمم ظاهر شد. انگار چند سال آینده را نشان می‌داد. مادر در آتش مقابل من سوخت و من زمین زانو زده بودم و اشک می‌ریختم. صدایی گفت:
- این اتفاق خواهد افتاد.
- کمی چشمانم را باز و بسته کردم و پرونده را در کشو گذاشتم و خودم هم روی مبل دراز کشیدم و سعی کردم به صداها و آن تصویر توجه نکنم. "این اتفاق واقعاً خواهد افتاد، خواهد افتاد. تک تک اعضای خانواده و دوستت خواهند مرد همه و همه!"
- از روی مبل بلند شدم و با خوردن چند لقمه از خانه خارج شدم، سوار ماشینم شدم و به سمت پایگاه رفتم. داخل شدم؛ روهام با دیدن من سلام کرد و گفت:
- من دیشب دیدم پدر و مادرم دارن جلوی چشمم می‌میرن.
- این بازی باید تموم بشه. منم مرگ مادرم رو دیدم و مطمئنم قراره بمیره؛ اما الان نه، نمی‌دونم کی؛ اما می‌دونم قراره بمیره.
- روهام اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:
- باید تموم بشه.
- لباس سرپاه پلیسی اش عجب به چشمانم گریانش می‌آمد. وارد دفترم شدم و اشک ریختم، من هیچ‌گاه پیش دیگران اشک نمی‌ریزم؛ اما تنهایی گریه می‌کنم. نباید این اتفاق بیفته، نباید بمیرند.
- اشک‌هایم را پس زدم و دستم را مشت کردم. سمت اتاق رئیس رفتم و معنی کلمه را نشانش دادم.
- رئیس باید تموم بشه. من میرم چند نفر دیگه رو ببینم.
- سوار ماشینم شدم. سومین خانه اختلاف همسایگی داشتند و مهم نبود، آن هم حذف شد. چهارمی، پنجمی تا دهمین خانه حذف شدند.
- هوا دیگر تاریک شده بود، سمت خانه رفتم و داخل شدم. مادر سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:
- خوبی عزیزم؟ خسته نباشی.
- ممنون خوبم.
- داخل شدم و پرونده را روی میز گذاشتم. این پرونده لعنتی باید تمام شود.
- چرا تموم نمیشه؟ این بازی چیه که اول و آخر نداره؟ هیچ‌کدوم از این خانواده‌ها نبودن، وای نه باید زود تموم بشه.

بعد از خوردن شام، مادر سمت اتاق رفت. روی مبل نشسته بودم و در فکر بودم که برادر آقای جهانی چه کسی است؟ این فرد جادوگر یا هر چیز دیگری چه کسی است و چه هدفی دارد؟
- لعنت بهت.

ناگهان از طبقه بالا صدای عجیبی آمد، صدای خرناسه. تفنگم را در دستم گرفتم و با شجاعت از پله ها بالا رفتم. داخل اتاق تاریک شدم. پنجره باز بود و باد زوزه می کشید. در کمد باز شد و موی سیاهی دیده شد و ناگهان در اتاق بسته شد و من در دل تاریکی مقابل دشمنم قرار گرفتم. تفنگم را مقابلش گرفتم و گفتم:

- من پلیسم و تا پای جونم این پرونده رو ادامه میدم و پیروز پرونده میشم، من از شما نمی ترسم بس کنین. کی به شما دستور میده؟

در کمد بیش تر باز شد و او با همان لبخند شیطانی اشاره کرد تا نزدیک تر بروم. سمت کمد رفتم و مقابلش ایستادم. با دیدن چهره اش از ترس به خود لرزیدم؛ چشمان سیاه و موهای وحشی در اطرافش. دستان خونی و استخوانی که ناخن های بلند و سیاهی داشتند را سمتم دراز کرد و روی گونه ام خط انداخت و من تفنگم را سفت گرفتم و گفتم:

- چی می خوای؟

محکم از لباسم گرفت و مرا داخل کمد برد.

- کمک! نه، نه! کمک مامان، مامان کمک.

محکم شانهام را گاز گرفت. اشک هایم سرازیر می شدند و من نمی توانستم خودم را نگه دارم.

- کمک، کمک. خدایا کمکم کن.

چشم های سفیدش را به چشم هایم نزدیک کرد، احساس کردم در حال گیج شدن هستم.

- ما جنیم با ما نمی تونی بجنگی فهمیدی؟

صدایش دقیقاً زمزمه وار و عین خرناسه بود. ناخنش را در شکم نرمم فرو برد، چشمانم تار شد و به کف کمد افتادم.

چشمانم را آرام باز کردم و خودم را روی تخت دیدم، بلند شدم و لباسم را بالا دادم؛ اما شکمم اصلاً آسیب ندیده بود. مادرم داخل شد و گفت:

- بیدار شدی؟

- چه اتفاقی افتاده بود؟

- من اومدم دیدم تو کمد افتادی و بی هوشی.

تمام اتفاقات دیشب و حتی درد شکمم یادم بود؛ اما هیچ آثاری از اتفاقات دیشب نبود، یعنی همه ی زخم ها خود

به خود درست شدند؟ لعنت به این پرونده ی پر از رمز و راز و آزار دهنده. لیوان را یک گوشه پرت کردم که

شیشه هایش تکه تکه شدند و روی زمین پراکنده شدند. با حرص دستم را مشت کردم و غریدم:

- لعنتی!

فقط یک بیسکویت خوردم و از خانه خارج شدم. سوار ماشین شدم و پایم را محکم روی پدال فشار دادم، فرمان را محکم می فشردم و دندان‌هایم را روی هم می‌ساییدم. یعنی واقعاً این پرونده با موفقیت بسته می‌شود؟ هه! لعنت به این پرونده و نوشته‌هایش. داخل اداره شدم و باحرص در اتاقم را بستم و روی صندلی نشستم. دستم را روی میز گذاشته بودم و به شیشه میز چنگ می‌انداختم که روهام داخل شد و گفت:

- به خانوم... .

بلند داد زدم:

- خفه.

روهام که از لحن و صدای بلند من ترسیده بود چند قدم عقب رفت و گفت:

- خ...وبی؟

با صدای قاطع گفتم:

- نه بدم، بدتر از همیشه دیوونم. خیلی بدم، آره بدم! اون لعنتی همش من رو می‌زنه، آزار می‌ده؛ اما فرار می‌کنه، هه! ما نتونستیم از پس پرونده بر بیایم.

روهام دستش را روی شانهم گذاشت که با شدت پشش زدم و روهام با صدای آرام و ریلکسی گفت:

- این پرونده بالا و پایین زیاد داره؛ اما آخرش برده.

- هه! به همین خیال باش.

روهام کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

- به جهنم که نبریم، مگه مرگه؟

باحرص بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

- آره، آره مرگه. این پرونده خوده مرگه! اگه نبریم اون جن راحت مثل آب خوردن تک تکمون رو می‌کشه و

عکس جنازه ما میره توی پرونده و یه پلیس دیگه قبول می‌کنه و اونم می‌میره.

پشت میزم نشستم و ادامه دادم:

- نمی‌فهمی که تو چه دردمسری افتادیم نه؟

روهام هم نشست و با لحن عصبی؛ اما آرامی گفت:

- می‌دونم، خودم رو زدم به نفهمی تا نترسم. نمی‌فهمی وقتی توی خونه می‌شینم و صداها رو می‌شنوم از ترس

می‌میرم. خودم رو می‌زنم به خنگی تا کم‌تر بترسم.

روهام هم مثل من کلافه بود و با ناخن‌هایش به شلوار جین سیاهش چنگ می‌انداخت. به صندلی تکیه دادم و

دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

- تو نمی‌دونی دیشب چی شد، تو کم‌د ناخنش رو تو شکمم فرو برد بعد از به هوش اومدن روی تخت بودم و جای ناخن هم از بین رفته بود.
- روهام با تمسخر لبخند زد و گفت:
- منم توی حموم بودم که خفم کرد، وقتی به هوش اومدم زیر شیر آب افتاده بودم. پس وضعیت او هم مثل من بود. روهام جدی شد و گفت:
- اما من جا نمی‌زنم و می‌موندم و تا پای مرگ هم که شده ادامهش میدم. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
- پس بریم پیش بقیه‌ی مخالف‌ها. روهام همراه با من از اداره خارج شد و سوار ماشین ایکس سی و سه شدیم.
- تقریباً به بیست و پنج خانواده سر زدیم؛ اما هیچ‌کدام کیس مورد نظر نبودند. روهام اسم همه را خط زد و گفت:
- بریم شام بخوریم؟
- اوکی بزن بریم.
- روهام لبخند شیکی زد؛ اما برای من در این لحظه مثل زهر بود. داخل رستوران شدیم. کاغذ دیواری سیاه و لوستره‌های بسیار زیبایی در اطراف به کار رفته بود. سرم را بلند کردم و به لوستره‌های درخشانی که در سقف خودنمایی می‌کردند خیره شدم؛ اما احساس خوبی نداشتم، احساس خطر می‌کردم، یک خطر که در نزدیکی کمین کرده است. به طبقه‌ی بالا رفتیم و پشت یک میز که وسطش یک گل رز و شمع گذاشته بودند نشستیم.
- روهام کمی بدنش را کش داد و گفت:
- به منو نگاه نکن قبلاً خودم سفارش دادم.
- یکی از ابروهایم را بالا دادم و سوالی نگاهش کردم؛ اما او خیلی ریلکس به صندلی اش تکیه داد. برایم فرقی نمی‌کرد، من هم به صندلی تکیه دادم و با دقت به اطراف خیره شدم. یک حس ناشناخته و ترسی مبهم داشتم؛ احساس می‌کردم خطر گوشه‌ای از رستوران در انتظارمان است. با صدای روهام به خود آمدم.
- غذات سرد شد.
- نگاهی به کوبیده و مرغ انداختم. اصلاً میلی نداشتم؛ اما به اجبار چند قاشق خوردم، بعد از این‌که با زور غذایم تمام شد، به روهام خیره شدم و ناگهان حرکت چیز سیاهی را از کنارش احساس کردم. با ترس از پشت میز بلند شدم. مثل باد سیاهی گذشت و من دقیق ندیدمش. برق رستوران رفت و همه جا غرق در تاریکی شد. مردم همه‌همه ایجاد کرده بودند؛ اما من تمام فکرم در قسمتی بود که آن سایه رفت، سمت در آه‌نی رفتیم. روهام سمتم آمد و گفت:
- این‌جا خطری شد بهتره بریم.
- نه شاید باید چیزی رو این‌جا بفهمیم، بیا دنبالم.

در را که نیمه باز بود هل دادم. یک پله به پایین بود و آن جا غرق در تاریکی بود. چراغ گوشی را روشن کردم و تفنگم را سفت گرفتم. روهام دنبالم از پله‌ها پایین آمد.

به پایین پله‌ها رسیدیم، انگار یک تونل زیر زمینی در رستوران بود. روهام چراغ را روشن کرد. چراغ‌های طلایی و قدیمی چشمک می‌زدند و روشن و خاموش می‌شدند. جلوتر رفتیم، با تعجب به اطراف خیره بودم. جای درازی بود که در انتها یک قفس وجود داشت. همراه با روهام سمت قفس یا همان زندان بزرگ رفتیم، با ترس به صحنه‌ی مقابل خیره شدم؛ کمی خم شدم و دقیق به جنازه‌ای که در قفس افتاده بود خیره شدم، صد درصد جنازه یک انسان بود؛ اما چه کسی؟

روهام: این پرونده من رو گیج کرده.

احساس روهام را داشتیم؛ اما بیش‌تر کنجکاو بودم. گوشی را برداشتم و به سروان و چند نفر دیگر اطلاع دادم و گفتم نیم ساعت دیگر این‌جا باشند تا جنازه بررسی شود.

روهام در آهنی را باز کرد و سمت جنازه رفت. دستی به جنازه نزد فقط با دقت نگاهش کرد و رو به من گفت:

- احتمالاً این‌قدر این‌جا مونده که از گشنگی مرده.

- باید بررسی بشه.

ناگهان همه‌ی چراغ‌ها خاموش شدند، چراغ گوشی را روشن کردم و با دقت به اطراف خیره شدم. نور گوشی را به سمت سقف و بعد سمت راهروی دراز یعنی انتهای انبار گرفتم. کمی چپ و راست را نگاه کردم، خواستم چراغ را سمت روهام بگیرم که یک تصویری از جلوی نور گذشت. چراغ را با ترس دوباره همان سمت گرفتم و چند لحظه مات و مبهوت ماندم. یک دختر بزرگ که شاید هم سن من باشد در کنار دیوار ایستاده بود. چهره‌اش مشخص نبود چون موهای سیاهش جلوی صورتش ریخته بودند. چند قدم عقب رفتم و با صدای لرزانی گفتم:

- ر... روهام!

- چیه؟

- ج... ج... ج...

نتوانستم جمله‌ام را کامل کنم و او با صورت ستم هجوم آورد. با جیغ و داد دویدم. روهام با دو، ستم آمد و با دیدن فرد پشت سرمان او هم دوید. نمی‌گفتم کمک چون کسی نبود که نجاتمان دهد. سمت در رفتیم، از پله‌ها بالا می‌رفتم که از لباسم کشید و من زمین افتادم. خودم را روی زمین می‌کشیدم و داد می‌زدم:

- روهام، روهام.

روهام تفنگ را سمتش گرفت؛ اما او سمت روهام هم هجوم برد. دقیق‌تر خیره شدم و دیدم تعداد آن‌ها بیش‌تر از آن چیزی است که تصورم را می‌کردیم.

"راوی"

ماشین پلیس جلوی رستوران توقف کرد و همه داخل شدند. همه جا روشن بود؛ اما رستوران خالی بود. بعد از گشتن پایین، بالا رفتند؛ ولی آن جا هم کسی نبود. سروان احمدی در آهنی بازی را دید و گفت:

- حتماً این جاست.

همه با احتیاط از پله‌ها پایین رفتند و با نگاه کردن به چپ و راست داخل شدند. صدای جیغ همه جا را پر کرده بود. روهمام و سایه با سرعت می‌دویدند و داد می‌زدند. به دیوار رسیدند و دیگر راهی برای فرار نداشتند.

«سایه»

قلبم با شدت می‌کوبید و عرق کرده بودم. اصلاً باورم نمی‌شد انگار کابوس بود. تعداد انبوهی داشتند و من اصلاً نمی‌توانستم باور کنم که تعدادشان آن قدر باشد. دوباره داد زدم و گفتم:

- ما نمی‌ترسیم.

البته دروغ بود، می‌ترسیدم.

هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند، ناگهان همه محو شدند و با خنده‌های شیطانی‌ای که همه جا را در بر گرفته بود از بین رفتند. سروان احمدی و چندین نفر دیگر سمتمان آمدند. سروان و بقیه‌ی بچه‌ها از پشت جن را دیده بودند. همه سمتمان آمدند و کم‌کم آن‌ها کردند تا آرام شویم. سروان احمدی گفت:

- جنازه کجاست؟

چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- دنبالم بیاین.

همه سمت جنازه رفتیم، چند نفر مدرک برداری کردند و بعد جنازه را با ماشین آمبولانس برای کالبد شکافی بردند. سوار ماشین شدیم و از رستوران خارج شدیم. دستور تخریب رستوران را باید فردا بدهم چون این جا امن نیست البته فعلاً هیچ جا امن نیست. روهمام را به خانه‌یشان رساندم و گفتم:

- فردا زود بیا درباره جنازه تحقیق کنیم.

روهمام از ماشین پایین رفت و گفت:

- باشه.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- راستی مراقب خودت باش الان خونت... .

وسط حرفم پرید و گفت:

- چشم.

لبخند زدم و سمت خانه‌ی خودمان حرکت کردم. داخل شدم و مادر را در حال غذا خوردن دیدم. آرام سلام کردم و سمت اتاق رفتم. لباس‌هایم را در آوردم و آویزان کردم، ناگهان با دیدن کمد ترس دوباره سراغم آمد. پیش مادر نشستم و گفتم:

- ببخشید تنهات می‌ذارم.
- مادر دهانش را پاک کرد و گفت:
- نه عزیزم به کارت برس. راستی غذا خوردی؟
- با یادآوری رستوران اخم‌هایم درهم رفت و گفتم:
- بله.
- مادر می‌خواست موهایم را نوازش کند؛ اما سرم را عقب کشیدم و گفتم:
- خوشم نمیاد.
- مادر لبخند مهربانی زد و گفت:
- باشه عزیزم! می‌خواهی کمی با هم حرف بزنیم؟
- دلم نمی‌خواست با او سخن بگویم، با کسی که تنه‌ایم گذاشته است، با کسی که دلم را شکسته؛ اما مادرم است!
- او دلم را شکست؛ اما من نمی‌شکنم.
- درباره‌ی چی؟
- هر چی.
- کمی مکث کردم و بعد گفتم:
- خب شما بگین.
- مادر خودش را بیش‌تر نزدیکم کرد و گفت:
- خیلی خوشحالم که کنارمی! برای یک مادر خیلی مهمه که بچه‌هاش پیشش باشن.
- سرم را به مبل تکیه دادم و گفتم:
- پس چرا ولم کردی؟
- مادر بغض کرد و گفت:
- ببخشید عزیزم، ما پولی نداشتیم و اون پولدار بود؛ اما بعد از ازدواج قبولت نکرد. منم نمی‌تونستم دوبار جدا بشم.
- چشمانم را بستم و زمزمه‌وار گفتم:
- یعنی از دختری مهم‌تر بود؟ ارزشش بیش‌تر بود؟ یعنی پول از دختری برتره؟ یعنی من رو به پول فروختی؟
- یعنی به خاطر من نمی‌تونستی جدا بشی؟
- مادر جوابی نداد و من هم دیگه چیزی نگفتم، دوست نداشتم سخن بگویم؛ شاید هنوز نبخشیده باشمش! من غم و ناراحتی‌های زیادی کشیدم و نمی‌تونم راحت ببخشم.
- من میرم بخوابم.

چشمانم را باز کردم و به پوست صاف، موهای طلایی و بلند مادر، اندام زیبا و قد بلندش خیره شدم. خوشحالم که جوان مانده؛ اما ای کاش پیشم می ماند، ای کاش مرا از محبت مادرانه اش دور نمی کرد، ای کاش شب و روزم را گریه نمی کرد. همش ای کاش؛ اما شد، کاری بود که شد. شاید به زمان نیاز داشته باشم. مادر سمت اتاق رفت و در را بست، صدای گویه های خفهاش را می شنیدم؛ اما کاری نمی کردم؛ من هم گریه کرده ام حتی بیش تر از او. سمت اتاقش رفتم و خواستم در را باز کنم؛ اما منصرف شدم. شاید از مادرم خجالت می کشیدم، من از مادر خودم خجالت می کشم و با او راحت نیستم. نمی گویم دوستش ندارم؛ اما شاید اگر پیشم می ماند و به آن مرد می گفت من دخترم را می خواهم بیش تر دوستش داشتم و شاید الان راحت تر بودم. احساس می کنم یک فامیل دور است و از سخن گفتن با آن شخص خجالت می کشم. آهی کشیدم و سمت اتاقم رفتم. بعد از چند دقیقه در کمد باز و بسته شد، صداها دوباره سکوت اتاقم را شکستند، دوباره همان جن را دیدم که در کمد بود و با پلیدی نگاهم می کرد. نمی ترسیدم، نمی دانم چرا. احساس می کردم فقط یک شوخی است. چشمانم را بستم و بی توجه به صداها به خواب رفتم.

چشمانم را باز کردم، خواستم دستانم را باز کنم که دیدم در کمد دراز کشیده ام. با بهت به خودم و کمد خیره شدم.

من دقیقاً یادم است که روی تختم بودم؛ آهی بلند کشیدم و از کمد خارج شدم. کمی بدنم را کش دادم و سعی کردم دیگر به کمد فکر نکنم. جای سوال نیست حتماً کار همان است. لباس نظامی را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. مادر میز را چیده و منتظر من بود. رفتم و کنارش نشستم. نگاهش غم داشت و برای من اصلاً مهم نبود، من هنوز دوستش نداشتم، هنوز آن عشقی را که باید داشته باشم، نداشتم و دیدنش فقط مرا آزار می داد.

بعد از خوردن غذا از خانه خارج شدم و سوار ماشین شدم.

احساس بدی داشتم، نمی دانستم این بازی تا کجا ادامه خواهد داشت یعنی تا پای مرگ؟ یعنی راهی برای جا زدن نبود؟

از ماشین پایین آمدم و سمت اداره رفتم. هیچ کس جز روهام و رئیس در اداره نبود؛ چون ما زودتر آمده بودیم. سمت روهام رفتم و گفتم:

- درباره جنازه چی فهمیدین؟

روهام مرا سمت اتاقش راهنمایی کرد، من هم داخل شدم و روی مبل های سیاه و چرم نشستم.

روهام پشت میزش نشست و با ورق زدن پرونده گفت:

- مرگش از گرسنگی نبود، از ترس بود. مثل این که میره پایین تا چندتا بسته آب برداره که چیزی رو دیده و قلبش ایستاده و مرده.

- چرا باید اون رو می کشتن؟

- نمی دونیم اون چه ربطی به پرونده داره.

بعد از مکثی گفتم:

- باید خانوادش رو ببینیم.

- فقط یک مادر پیر داره.

- نیم ساعت دیگه بریم پیشش.

از جایم بلند شدم. روهام پرونده را سمتم گرفت و گفت:

- بهتره تو هم بخونی.

همراه با پرونده وارد اتاق خودم شدم. دقیق پرونده را بررسی کردم؛ یک دختر بیست ساله که یکی از کارمندهای

رستوران بود و رئیسش به خاطر ترسش جنازه را همان جا گذاشت.

- حتماً می ترسید قاتل معرفی بشه، هه! چه خنگ.

ادامه‌ی نوشته را خواندم:

- خانه‌ی آن‌ها در دل جنگل است. پدر او هم توسط همان فرد ناشناس "که ما می دانیم چه کسی است" کشته

شده و فقط مادرش مانده و او هم شب و روزش را با کابوس سپری می کند و قاضی آن پیرزن را دیوانه خطاب

کرده.

پرونده را با حرص پرتاب کردم و با صدای بلندی گفتم:

- دیوونه قاضیه نه اون زن.

میز کارم را مرتب کردم و با برداشتن پرونده سمت روهام رفتم.

- بزن بریم.

روهام از پشت میزش بلند شد و با برداشتن لباس کارش سمتم آمد و هردو سوار ماشین شدیم.

وقتی رسیدیم پیاده شدیم. در کلبه‌ی چوبی را زدیم و یک زن پیر با موهای کاملاً سفید و پوستی چروکیده در را

باز کرد.

چهره‌اش پر از شرارت بود البته این فقط احساس من بود.

روی یک صندلی چوبی نشست و آن را تاب داد. ما هم روی میله‌های کهنه نشستیم.

کل خانه غرق در تاریکی بود و پله‌ای چوبی به سمت بالا داشت.

روهام: چرا دختر و شوهرتون کشته شدند؟

پیرزن با پلیدی لبخند زد و جوابی نداد. کم کم داشتم از چشمان پیرزن و خانه می ترسیدم.

من: چه اتفاقی برای همسرتون افتاد؟

پیرزن دوباره خندید که در چوبی باز و بسته شد و پیرزن گفت:

- سلام خوش اومدی برو بالا.

به سمتی که نگاه می‌کرد و سخن می‌گفت خیره شدم؛ اما چیزی ندیدم. با ترس از روی مبل بلند شدیم و از کلبه خارج شدیم.

روهام سمتم آمد و گفت:

- این واقعاً دیوونه‌ست.

پاسخی ندادم و فقط سریع ماشین را به حرکت درآوردم. پشت چراغ قرمز ایستادم و در حالی که فرمان را می‌فشردم گفتم:

- اون داشت با یه جن حرف می‌زد و ما نمی‌تونستیم ببینیمش.

- نه بابا اون فقط از ناراحتی توهم زده.

پاسخی ندادم، چون خود نیز از فکری که کرده بودم مطمئن نبودم و تردید داشتم. ماشین را به حرکت درآوردم و سمت دفتر رئیس رفتیم.

من نشسته بودم و روهام همه چیز را برای رئیس توضیح می‌داد.

با بی‌حوصلگی بلند شدم و گفتم:

- ببخشید من باید برم.

از اتاق خارج شدم و سمت دست‌شویی رفتم. به صورتم آب می‌پاشیدم و سعی می‌کردم بی‌خیال این موضوع شوم. به آینه خیره شدم و پشت سرم همان دختری که در کمد بود را دیدم. با ترس برگشتم؛ اما هیچ‌کس نبود. به سرعت از دست‌شویی خارج شدم و سمت ماشین رفتم. با تمام سرعت حرکت می‌کردم و هیچ چیزی برایم مهم نبود.

داخل خانه شدم و مادرم را دیدم که فیلم تماشا می‌کرد، سلام دادم و سمت اتاق رفتم. لباس‌هایم را آویزان کردم و موهایم را به شکل پراکنده روی گردنم انداختم.

روی مبل کنار مادر نشستم و خیره نگاهش کردم.

- دخترم خسته شدی؟

با صدا ضعیفی گفتم:

- نه.

- الان شام حاضر میشه.

به مبل تکیه دادم و جوابش را ندادم که دوباره ادامه داد:

- کارت چطور بود به جایی رسیدین؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و فقط گفتم:

- خوبه.

بلند شد و میز شام را چید. پای چپم را روی پای راستم انداختم و بی حوصله ناخن‌هایم را بازی دادم. حالم خوب نبود و خودم هم دلیلش را نمی‌دانستم شاید از این بازی خسته شده باشم؛ اما ما هنوز اول راه هستیم.

هیچ‌گاه تا این حد یک پرونده دشوار و خسته کننده نبود.

با صدای مادر به خودم آمدم و سمت میز رفتم.

- دخترم شام آماده‌ست، بشین.

روی صندلی نشستم و آرام تشکر کردم.

می‌خواستم بلند شوم که مادر مرا در آغوش گرفت و گفت:

- عاشقتم عزیزم.

موهای طلاییش بوی ابریشم می‌داد، بی‌میل نوازشش کردم و چیزی نگفتم. دلم نمی‌خواست از آغوش پر محبتی که سال‌ها ازش دور بودم جدا شوم؛ اما واقعاً حوصله نداشتم.

از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:

- شب بخیر.

مادر پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- خوب بخوابی.

سمت اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. پتو را تا گردنم کشیدم و بدون نگاه کردن به کمد چشمانم را بستم. با صدای ناله از خواب پریدم، صدای مادر می‌آمد.

از اتاقم بیرون آمدم و با احتیاط از پله‌ها پایین رفتم؛ مادر خونی روی زمین افتاده بود و اشک می‌ریخت. با ترس سمتش دویدم و با چیزی روبه‌رو شدم که انتظارش را نداشتم. او مادر من نبود، او در ظاهر مادر من بود. بلند

شد و سمتم آمد. از پله‌ها بالا دویدم و سمت اتاقم رفتم. با دیدن کمد پشیمان شدم و به اتاق مادر رفتم. در را قفل کردم، هر چند کار مسخره‌ای بود. روی تخت کنار مادر دراز کشیدم و با ترس به کمر مادر چسبیدم. صداها

بلند و بلندتر می‌شدند، صدای جیغ، ناله، اشک، کمک خواستن، هق‌هق‌های بلند و در آخر صدای داد زدن و گفتن کلمه‌ی می‌کشمت.

سرم را به زیر پتو فرو بردم و چشمانم را بستم.

احساس کردم دستی موهایم را نوازش می‌کند. چشمانم را باز کردم و چهره‌ی مادرم را دیدم که موهایم را نوازش می‌کرد. لبخند ظاهری به رویش پاشیدم و از روی تخت بلند شدم. نمی‌توانم دوستش داشته باشم،

نمی‌توانم مثل گذشته بگویم مادر جان و الان حتی گفتن کلمه‌ی مادر هم برایم سخت است. مادرم دلم را شکست و من دیگر عشقی ندارم که با آن عشق به مادرم بگویم مادر جان. سخت است کسی را که سال‌ها

تنهایت گذاشته ببخشی و دوستش داشته باشی.

چای را مزه مزه کردم و به چهره‌ی مادر خیره شدم. با اندوه نگاهم می‌کرد؛ می‌دانم از رفتار سردم ناراحت شده است؛ اما من هم نمی‌توانم او را ببخشم، کسی را که در کودکی رهایم کرده را نمی‌توانم ببخشم. من در کودکی به آغوشش نیاز داشتم نه الان. حسرت‌های کودکی‌ام را می‌تواند بر طرف سازد؟ می‌توانم دوباره کودک شوم و مرا در آغوش بگیرد؟ نه نمی‌توانم او عمر مرا بر باد داد.

خواستم بلند شوم که با صدایش ایستادم. هنوز هم صدایش شیرین و دلنشین بود.

- دخترم ازم دلگیری؟

- انتظار داری نباشم؟ انتظار داری به این زودی فراموش کنم؟

پرونده را برداشتم و بدون خداحافظی از خانه خارج شدم. قبول دارم بد رفتاری کردم؛ اما من هم آدمم، من هم دلم شکست، من هم در تنهایی‌هایم هق‌هق می‌کردم و صدایش تا کوجه‌ی پایینی هم می‌رفت. مادرم مرا پرت کرد و با شوهرش به خارج رفت. من از کودکی کار کردم و خانه اجاره کردم. نداشتم کسی بداند مادر ندارم تا به من یتیم بگویند.

بخشیدن سخت است، آن هم بخشیدن کسی که تو را پرت کرد و رفت.

اشک‌هایم را با آستین لباسم پاک کردم. سفت و سخت داخل اداره شدم. روهام با دیدن من سمتم دوید و گفت:

- خبر جدیدی دارم.

سرم را به علامت "باشه" تکان دادم و گفتم:

- بیا اتاقم.

داخل اتاقم شدم و پرونده را روی میز گذاشتم. دوباره یاد آن صحنه افتادم که خودش را شبیه مادرم کرده بود. روهام داخل اتاقم شد و نشست.

- خب می‌شنوم.

روهام کمی گلویش را صاف کرد و گفت:

- اون زنی که ما گفتیم دیوونه‌ست، مثل این که وقتی شوهر و دخترش مردن جشن گرفته؛ اما با کسایی که ما

نتونستیم ببینیم یک جشن بزرگ گرفته و با شادی با افرادی که اطرافش بودن حرف می‌زده.

یک لحظه لرزه به تنم افتاد، یک مادر چگونه می‌تواند هنگام مرگ دخترش خوشحال باشد؟ یا هنگام مرگ

شوهرش؟

او دیوانه است یا خودش را به دیوانگی زده است؟

- فعلاً اون پیرزن رو ول کن. بهتر بریم و بقیه مخالفان اون خانواده رو ببینیم.

روهام بلند شد و گفت:

- باشه برم آمادشم.

او خودش است یا چیزی روح او را به تسخیر درآورده است؟ نکند او مبدأ است؟ اما نه او نمی تواند باشد، او دیوانه است؛ اما شاید در ظاهر یک دیوانه خود را پنهان کرده.

از اتاق خارج شدم و سمت ماشین رفتم. گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود. با تردید جواب دادم:
- بله؟

صدای خش داری آمد:

- امشب زود برو خونت.

گوشی قطع شد و من با تعجب به شماره‌ی ناشناس خیره شدم. چندبار شماره را گرفتم؛ اما می گفت چنین شماره‌ای وجود ندارد. روهام کنارم نشست و گفت:

- چیزی شده؟

- نه بعداً می‌گم.

ماشین را روشن کردم. به بیش تر خانه‌ها سر زدیم؛ اما هیچ کدام نبودند. تا کنون به همه‌ی لیست سر زده بودیم به جز ده نفر که قرار بود آدرسشان را پیدا کنیم.

روهام را سمت خانه‌یشان بردم و دم درشان توقف کردم.

- چی شده؟

- یک شماره زنگ زد و گفت زود برم خونه، منم بهش زنگ زدم؛ اما همچین شماره‌ای وجود نداره.

روهام به فکر فرو رفت و بعد از کمی مکث گفت:

- منم میام خونتون.

مخالفتی نکردم و ماشینم را روشن کردم. ناگهان یاد مرگ مادرم افتادم، حتی خودش را به شکل مادرم هم درآورده بود. با سرعت سمت خانه حرکت کردم. هردو پیاده شدیم و سمت خانه رفتیم، ترس عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود.

داخل خانه شدم؛ اما همه چیز سر جایش بود. سمت مادر که روی مبل نشسته بود رفتم، سرش را سمتم برگرداند و من با دیدن چشمان سفیدش چند قدم عقب رفتم و به روهام برخورد کردم.

با ترس به گوشه‌ی مادرم زنگ زدم. بعد از چند بوق برداشت.

- الو مامان کجایی؟

- عزیزم من خونه‌ی دوستمم، امشب می‌خوام پیشش بمونم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- باشه خدافظ.

روهام با نگرانی گفت:

- پس چون مامانت نیست می‌تونه راحت ما رو تو این خونه... .

بقیه حرفش با محکم بسته شدن در قطع شد. سمت در دویدم و دستگیره را محکم فشار دادم؛ اما باز نمی‌شد. با مشت به در کوبیدم؛ اما در کاملاً قفل شده بود. با ترس به روهام که پشت سرش چند دختر ظاهر شده بودند خیره شدم. روهام آرام برگشت؛ اما همه‌ی آن‌ها ناپدید شده بودند.

صداهاى بلندی را از طبقه بالا می‌شنیدم، صدای داد زدن و کمک خواستن، صدای گریه و صدای بی‌رحمی. با دستم گوش‌هایم را گرفتم. انگار صدا از سرم می‌آمد. روی زمین زانو زدم و اشک ریختم، تحمل این صداها را نداشتم. دست سردی گلویم را گرفت و فشار داد، به مبل چنگ انداختم، روهام سمتم دوید؛ اما انگار آن دو دست را ندیده بود.

به گلویم چنگ انداختم، دست را احساس نمی‌کردم؛ اما مطمئن بودم که دارد خفه‌ام می‌کند. اشک‌هایم شدت گرفت، دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. روهام تلاش می‌کرد تا نجاتم دهد؛ اما او هیچ نمی‌دانست چه اتفاقی برایم افتاده.

صدایم در نمی‌آمد، انگار روی مردابی افتاده‌ام و دست و پا می‌زنم.

با صدای ضعیفی که فقط خودم شنیدم گفتم:

- کمک.

دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم.

ناگهان همه‌ی صداها قطع شد و آن دو دست سرد گلویم را رها کردند.

- چیزی نیست آرام باش.

سرم را روی شانهاش گذاشتم و اشک ریختم. ناگهان یک چهره‌ی خوفناک را مقابلم دیدم و فریاد زدم:

- روهام ببین.

با دستم به پشت سرش اشاره کردم. روهام چند قدم عقب برداشت و گفت:

- یا خدا.

چند قدم دیگر عقب آمدم. هردو به دیوار چسبیده بودیم و فقط به جسمی وحشتناک که نزدیک می‌شد نگاه می‌کردیم.

روهام محکم دستم را کشید و هردو از پنجره پایین پریدیم. محکم کمرم را گرفتم و از روی چمن‌ها بلند شدم.

- زنگ بزن به مامانت زود باش.

گوشی را برداشتم و با مادر تماس گرفتم.

- بله

- مامان زود برگرد خونه.

- چی شده؟
- لطفاً زود بیا.
- باشه، باشه الان میام.
- روهام به پنجره چشم دوخته بود. نگاهم را به پنجره دوختم و مادرم را که صدایم می کرد، دیدم.
- دخترم بیا تو بیرون سرده.
- با روهام سریع سوار ماشین شدیم و در را قفل کردیم.
- هر چند در قفل کردن بی فایده است.
- روهام نگاهش به پنجره بود. چندبار نفس کشیدم و گفتم:
- روهام چته؟
- به نظرت اون مامانته؟
- نه.
- آخه مامانت چه دوستی داشته بره پیشش؟ نکنه مامانت جنوده شده؟
- نه مامانم نیست.
- هر چند خود نیز تردید داشتم؛ اما سعی داشتم خود را گول بزنم. روهام فرمان را محکم در دستش فشرد و گفت:
- سخت شده همه چی.
- بیا بریم خونمون.
- برگردیم اون جا؟
- کمی مکث کردم و گفتم:
- اگه واقعاً اون مامانم باشه چی؟
- روهام کمی به فکر فرو رفت؛ اما چیزی نگفت. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. با احساس تکان خوردن چیزی چشمانم را باز کردم. روهام لبخند زد و گفت:
- بیدار شدی؟
- شب چی شد؟
- هیچی تو ماشین خوابیدیم.
- کمی بدنم را کش دادم و به جاده خیره شدم. روهام ماشین را مقابل اداره نگه داشت و هردو پایین آمدیم. سمت اتاق رئیس رفتیم و احترام گذاشتیم.
- روهام روی صندلی نشست و گفت:

- ما تا الان دنبال افرادی که با این خانواده دشمنی داشتن رفتیم؛ اما چیزی نفهمیدیم. پنج نفر دیگه مونده که بهش سر بزنی و بفهمیم اون‌ها به جن‌ها دستور دادن یا نه، بریم دنبال اون‌ها؟ رئیس خودکاری که در دست داشت را روی میز گذاشت و گفت:
- آره دنبال اون‌ها هم برین.
- همراه با روهم سمت خانه هر پنج نفر رفتیم؛ اما هیچ‌کدام کینه‌ای نداشتند که باعث شود بخوانند کسی را نفرین کنند و در میان کل این لیست فقط یک نفر واقعاً مشکوک بود، همان پیرزن.
- بریم خونه‌ی اون پیرزن، می‌خوام راجع به اون تحقیق کنم.
- روهم سرش را به علامت پذیرفتن تکان داد و سمت خانه پیرزن حرکت کرد.
- به جنگل رسیدیم و مقابل خانه‌ی چوبی ماشین را نگه داشتیم. هوا کاملاً تاریک شده بود و پنجره‌های خانه مثل چشمانی وحشی و پلید نگاهمان می‌کردند.
- در چوبی را زدم و منتظر ماندم باز شود. پیرزن در را باز کرد. روهم رو به پیرزن گفت:
- سلام خانم، ما چند تا سوال داشتیم.
- پیرزن با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد گفت:
- چه سوالی؟
- من: درباره‌ی مرگ دختر و شوهرتون.
- پیرزن با خشم و غضب نگاهمان کرد و گفت:
- دخترم که به دست جن مرد، شوهرم خودم خواستم بمیره. دیگه سوالی ندارین؟
- از ترس گلویم خشک شده بود و باحیرت و تعجب نگاهش می‌کردم. پیرزن کنار رفت و ما هردو داخل خانه شدیم. در با صدای بلندی بسته شد و پیرزن روی صندلی چوبی نشست.
- روهم: شما خودتون خواستین دختر و همسرتون بمیرن، آره؟ شما با اون خانواده دشمن بودین؟ شما با جن در ارتباطین؟
- پیرزن با صدای بلندی خندید و سمت پله‌ها رفت. چراغ خانه کاملاً خاموش شد و پیرزن ناپدید شد. سمت در رفتیم؛ اما قفل بود.
- روهم این‌جا چه خبره؟
- روهم دستم را گرفت و گفت:
- نترس.
- پیرزن با صدای بلندی گفت:
- از اولم بهتون گفتم تو کارهای من دخالت نکنین نه؟ نباید این پروند رو قبول می‌کردین. حالا شما هم قربانی‌های این پرونده می‌شین.

روهام دستم را با خود کشید و هردو از پله‌ها بالا رفتیم. صدای خنده‌های بلند و فریادها ترسم را بیش‌تر می‌کرد. روهام در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و من جلوتر رفتم و در پشت سرم قفل شد. به در محکم کوبیدم و با فریاد گفتم:

- روهام، روهام.

صدایی نیامد و ترسم بیش‌تر شد. صدای باز شدن در چوبی آمد. در میان تاریکی فقط توانستم تصویر یک سر را ببینم. به جلو خم شدم؛ اما باز هم تصویر واضح نبود. در محکم باز و بسته می‌شد. چند قدم عقب رفتم. چهره‌ی پیرزن مقابلم ظاهر شد. دستم را روی قلبم گذاشتم و آرام نفس نفس زدم که پیرزن نزدیک‌تر شد و گفت:

- نباید این بازی رو انتخاب می‌کردی! اشتباه اومدی.

با جسارتی که نمی‌دانم از کجا آمد گفتم:

- از انتخابم پشیمون نیستم. من پلیسم و موظفم که به مردم کمک کنم و از تو هم نمی‌ترسم. پیرزن خنده‌ی بلندی سر داد و میان خنده‌هایش چند کلمه عجیب گفت:

- پس بیا، بیا.

عقب‌تر رفتم و به دیوار برخورد کردم. پیرزن ناپدید شد و فقط فریادهای روهام را می‌شنیدم. سمت در رفتم؛ اما باز هم قفل بود. بلند فریاد زدم:

- روهام، روهام کجایی؟

- فرار کن، از پنجره فرار کن.

- اما این اتاق پنجره نداره.

دیگر صدایی نیامد فقط فریادهای عجیب روهام را می‌توانستم بشنوم. آن پیرزن کیست؟ این پرونده است یا بازی؟ این بازی ادامه خواهد داشت؟

صدای شلیک بلندی آمد. با چشمانی که از کاسه بیرون زده بودند به در چوبی و بسته خیره بودم.

- روهام؟

صدای شلیک ادامه پیدا کرد و ناگهان همه جا غرق در سکوت شد. سمت کمد رفتم، شاید نوشته‌ای باشد که به کارم بیاید. موهایم کشیده شد و جیغ بنفشی کشیدم.

- کمک، کمک.

با احساس سوزشی در شانهام، دستم را روی شانهام کشیدم. خواستم از کمد بیرون بروم که در کمد بسته شد.

همه‌جا تاریک بود و احساس می‌کردم کمد تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شود. محکم به در کمد ضربه می‌زدم؛ اما فایده نداشت. کم کم خسته شدم و احساس کردم اکسیژن کم آورده‌ام. با صدایی ضعیف گفتم:

- روهام کمکم کن.

بلند بلند نفس می کشیدم؛ اما بلاخره تسلیم شدم و در کف کمد افتادم.
"روهام"

چند بار شلیک کردم. دیگر خبری از آن دخترها نبود. سمت اتاق رفتم و محکم به در کوبیدم؛ اما باز نمی شد.
- سایه، سایه.

وقتی صدایی نیامد، نگران شدم. به دستگیره در شلیک کردم و با باز کردن در دقیق به اطراف خیره شدم. کسی نبود. سمت کمد رفتم؛ اما درش قفل بود. سایه‌ای را روی دیوار دیدم، برگشتم و تصویر دختری که کل پوستش سفید بود را دیدم؛ به نظر زیبا می آمد. جلو آمد و گفت:
- اشتباه اومدی.

زمانی که دستان سبزش را سمتم دراز کرد فوراً شلیک کردم؛ اما او همچنان سمتم می آمد.
در کمد را شکستم و سایه را بیهوش پیدا کردم. دختر نزدیک تر شد که چاقو را سمتش گرفتم و گفتم:
- برو عقب.

دختر به شکل چندان آوری شروع به خندیدن کرد.

سایه را در دستانم بلند کردم؛ اما واقعاً نمی دانستم باید چه کنم، اطرافم پر از جن بود.

- سایه لطفاً بلند شو!

هر پنج نفرشان بلند می خندیدند. حلقه‌ای که ما را محاصره کرده بود هر لحظه تنگ تر می شد.

به پیرزن که از دور با شرارت نگاهمان می کرد خیره شدم. قلبم با شدت می تپید؛ اما خودم را ریلکس نشان دادم و سعی کردم فکر کنم.

- بیا معامله کنیم.

پیرزن کنجکاو شد و جلو آمد. همه‌ی جن‌ها ناپدید شدند و چراغ‌ها روشن شدند. پیرزن مقابلم ایستاد و گفت:

- چه معامله‌ای؟

- من الان خوب می دونم تو مجرم این پرونده‌ای؛ اما باید دلیل پیدا کنم. اگر بعد از یک ماه رازت رو پیدا کردم و شکستت دادم تو باید قبول کنی و تسلیم بشی و در ضمن این جن‌ها رو هم برگردونی؛ ولی اگه موفق نشدم می تونی ما رو قربانی کنی خوبه نه؟

پیرزن بلند خندید و گفت:

- به پس باهوشی! قبول می کنم.

به در اشاره کرد و خواست از خانه‌اش بیرون بروم. در حالی که سایه را در آغوش داشتم از خانه خارج شدم و سمت ماشین رفتم. در ماشین را باز کردم و سایه را داخلش گذاشتم. یکبار دیگر به خانه خیره شدم و سوار ماشین شدم.

خودم هم نمی دانستم در یک ماه چگونه شکستش می دهم؛ اما تنها راه حل زنده ماندنمان همان بود.

"سایه"

چشمانم را باز کردم و خودم را روی صندلی ماشین دیدم. کمی فکر کردم و یادم آمد که داخل کمد کشیده شده بودم؛ اما چیز دیگری یادم نبود.

- روهام چی شد؟ چجوری از خونه بیرون اومدیم؟

روهام با نگرانی و ترس به جاده خیره بود، بلاخره سکوت را شکست و گفت:

- خب راستش تو توی کمد بیهوش بودی، وقتی بلندت کردم ما بین اون‌ها محاصره شده بودیم؛ مجبور شدم با پیرزن معامله کنم تا زنده بمونیم.

معامله؟ با آن پیرزن؟ او امکان ندارد عادلانه معامله کند.

روهام شروع کرد و معامله را شرح داد. با دهانی باز به روهام خیره بودم. با فریاد گفتم:

- یک ماه؟ تو اصلاً فکر کردی چجوری این کار رو می‌کنیم؟

روهام ماشین را نگه داشت و متقابلاً با فریاد گفت:

- نه، نه نمی‌دونم؛ اما تنها راه زنده موندنمون همون بود. تازه اون که اگه ما موفق هم بشیم بازم تسلیم نمیشه پس ما هم می‌تونیم ناجوان مردانه بازی کنیم.

کلافه به مثل تکیه دادم و با حرص محکم پاهایم را به کف ماشین زدم. یک ماه؟ خیلی کم بود، خیلی! اصلاً چرا باید بدون محافظ و با نفهمی پا به دهن مرگ می‌گذاشتیم؟

روهام ماشین را روشن کرد و سمت محل کار حرکت کرد.

رئیس با شنیدن این حرف با حرص دسته‌ای از پرونده را روی میز کوبید و با فریاد گفت:

- نباید بدون فکر جایی می‌رفتین.

با شرمندگی سرم را پایین انداخته بودم و رئیس به فریادهایش ادامه می‌داد. احساس می‌کردم باید نقشه‌ای

بکشم، باید جست‌وجو را شروع کنم. چرا آن پیرزن از مرگ دختر و همسرش خوشحال است؟ چرا آن خانواده را کشت؟ او دنبال چیست؟ چرا آن خانه را جن زده کرده؟ می‌خواهد با پخش کردن این جن‌ها به سراسر دنیا چه

کند؟

تمام این‌ها سوالاتی هستند که باید پیدا کنیم!

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- من از امروز کارم رو شروع می‌کنم، باید تحقیق کنیم و جواب این سوالات رو پیدا کنیم.

کاغذی که سوالات را در آن نوشته بودم روی پرونده گذاشتم. رئیس دقیق به سوالات نگاه کرد و سرش را به معنای موافقت تکان داد.

- اول باید بفهمیم اون زن کیه.

روهام هم بلند شد و گفت:

- من مطمئنم ما موفق می‌شیم.

هر دو با احترام نظامی از اتاق رئیس خارج شدیم. بهتر بود از همین امروز شروع می‌کردیم. به سمت در آهنی‌ای که قفل بود رفتیم. آن جا جایی بود که ما پرونده‌ها را در آن مخفی البته نگهداری می‌کردیم، به هر حال آن پرونده‌ها مانند گنجی برای ما با ارزش بودن؛ برخی از آن پرونده‌ها یا بسته شده بودند یا نتوانسته بودند آن پرونده را ببندند در هر صورت پرونده‌های موفق یا پرونده‌هایی که موفق نشده بودند همه در این اتاق نگهداری می‌شدند. پرونده‌ی مرگ آن دختر جوان و آن پیرمرد یعنی همسر و دختر آن پیرزن خرفت هم در داخل اتاق و درون یکی از قفسه‌ها وجود دارد.

روهام کلید را روی دستم گذاشت. با کلید در آهنی را باز کردم و در با صدای قژ قژی باز شد. هر دو داخل شدیم و در را پشت سرمان بستیم. قفسه‌ها پر بودن از پرونده‌هایی که هر کدام داستان و ماجرای عجیبی برای خودشان داشتند.

رو به روهم گفتم:

- دنبال شماره‌ی A333 بگرد.

روهام سمت قفسی که شماره‌اش را گفته بودم رفت و پوشه‌ی زرد رنگی را آورد و مشغول نگاه کردن به داخل آن شد.

منم کنارش ایستادم و به عکس خونین دختر و چشم درآمده پیر مرد نگاه کردم. پرونده را از روهم گرفتم و شروع به خواندن کردم.

دختر در یک رستوران کار می‌کرد و در انباری رستوران به شکل عجیبی کشته شد، پیرمرد هم داخل حمام بود که به شکل وحشتناکی کشته شد.

و این که چرا کشته شد؟ قبل از این که دختر به محل کار برود با مادرش یعنی همان پیرزن خرفت صحبت کرد، او قصد داشت با یک پسر به اسم راندی ازدواج کند؛ اما مادرش می‌خواست او با یک جن که خودش از قبل انتخاب کرده بود ازدواج کند. دختر قبل از آن از این کارهای مادرش خبر نداشت. او ترسید و مادرش را تهدید کرد که به پلیس می‌گوید و دقیقاً همان شب دختر به دست همان جنی که قصد ازدواج با آن دختر را داشت کشته شد.

پیرمرد خود نیز با جن ارتباط داشت؛ اما به عنوان یک دوست فقط با آن‌ها صحبت می‌کرد و وقتی دید همسرش دخترش را کشته و زیاده‌روی کرده تصمیم گرفت همسرش را بکشد؛ اما او موفق نبود. شاید هم پیرزن بیش‌تر از پیرمرد با جن‌ها دوست بود به خاطر همین به راحتی پیرمرد را در حمام توسط جن‌ها کشت. او اصلاً از این اتفاق ناراحت نبود حتی الان هم پشیمان نیست؛ اما موضوع اصلی این است که مشکلش با آن خانواده چه بود؟

- سرنخ‌های خوبی بود، بهتره به پرونده اضافه کنیم.

سرم را به نشانه "باشه" تکان دادم. احساس بدی نسبت به این معامله ترسناک داشتم.

از آن اتاقک پر از پرونده خارج شدیم و دوباره در را قفل کردم. روهم رو به من گفت:

- چرا اون خانواده رو این جور کردی؟ چرا این همه آدم رو داره طلسم می کنه؟ هدفش چیه؟

کلافه دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و گفتم:

- نمی دونم، باید این همه معما رو توی یک ماه حل کنیم!

عمداً موضوع معما را وسط کشیدم که متوجه گندی که زده است بشود؛ اما می دانم راه دیگری جز معامله نداشت. اشتباه از من بود که بی فکر پیش آن پیرزن رفتم.

همراه با روهم از محل کار خارج شدم. درحالی که پرونده را زیر بغلم گذاشته بودم در ماشین را باز کردم و نشستم. روهم مقابل خانه ام ماشین را نگه داشت و گفت:

- مراقب خودت باش.

"باشه" می آرامی گفتم و از ماشین پایین آمدم.

کلید را داخل قفل در فرو بردم و در را باز کردم. خانه میان هاله ای از تاریکی مخفی شده بود و نور کم رنگی که از تلویزیون خارج می شد بخشی از خانه را روشن کرده بود. سمت تلویزیون رفتم و با دیدن مادر روی مبل نفس راحتی کشیدم. چراغ را روشن کردم و رو به مادر گفتم:

- سلام.

مادر تا صدایم را شنید لبخند عمیقی زد. دستش را روی مبل تکان داد تا کنارش بنشینم. کنارش نشستم و با جدیت پرسیدم:

- واقعاً خونه ی دوستتون بودین؟

- اولاً جمع نبند من مادرتم دوماً دلیلی داشت دروغ بگم؟

به مبل تکیه دادم و درحالی که به صفحه ی تلویزیون خیره بودم دقیق به هری پاتر نگاه کردم. شاید این یکی از بهترین فیلم های تخیلی ای بود که عاشقش شدم. احساس می کردم مادر چیزی را از من مخفی می کند. او کجا بود؟ واقعاً خانه دوستش؟ اگر او مادرم نباشد و جنی در ظاهر مادرم باشد چه؟ یعنی من الان باور کنم؟

- گرسنمه.

مادر بلند شد و گفت:

- چی می خوای؟

لحنش گرم و مهربان بود؛ اما هنوز مشکوک بودم.

- هر چی باشه.

سرش را تکان داد و سمت آشپزخانه رفت. آشپزخانه فاصله چندانی با هال و پذیرایی نداشت و دقیقاً سمت چپش بود. مادر درحالی که ظرفی را روی اجاق گاز می گذاشت درباره ی دیشب و تمام آن ماجراها شروع به صحبت کردن کرد.

- دلم خیلی گرفته بود، خونه هم سوت و کور بود. دوستم زنگ زد و گفت برای شام برم خونش، تو هم که گفتی دیر میای برای همین از خدا خواسته به خونش رفتم. جات خالی یه فسنجونی پخته بود نگم برات. یکمی از فسنجون رو برام ریخت آوردم خونه. الان می‌ریزم برات می‌خوری. راستی بهم زنگ زده بودی نگران شدم. صدات یه جوری بود، چیزی شده بود؟

به شبکه جم باکس زدم و با لحن آرامی گفتم:

- نه نگران شدم.

مادر ناگهان با لحن شادی گفت:

- نگران من شدی؟

حتماً خیال کرده که دوستش دارم! خب نمی‌توانم بگویم دوستش ندارم؛ اما هنوز دلگیرم. کینه‌ای که سال‌ها پیش او به من هدیه داد کم‌رنگ شده؛ اما محو نه!

زمانی که جوابی ندادم پکر شد و با چیدن میز غذا گفت:

- بیا بخور عزیزم.

از پشت تلویزیون بلند شدم و در آشپزخانه نشستم. در ظاهر که غذای خیلی خوبی بود. چند قاشق از غذا را خوردم و به مادر که با لبخند نگاهم می‌کرد خیره شدم.

- ممنون.

از پشت میز بلند شد و دستش را لای موهایم کشید و گفت:

- دخترم من میرم بخوابم، خودت غذات رو جمع کن. امیدوارم به خاطر روزهایی که نبودم من رو بخشیده باشی. چیزی نگفتم، دستش را از روی موهایم برداشت و سمت اتاق رفت. ظرفم را برداشتم و روی کابینت گذاشتم. نمی‌دانم چرا تازگی‌ها از تنهایی می‌ترسیدم. ناگهان صدای تکان خوردن ظرف‌ها را شنیدم. دستان یخ کرده‌ام را در هم قفل کردم و با سرعت از آشپزخانه فاصله گرفتم. تلویزیون روشن بود و به نظر می‌رسید کسی رویش نشسته باشد. با تردید سمت مبل رفتم. همه‌جا تاریک بود و فقط نور تلویزیون به تاریکی چنگ می‌انداخت.

- فیلم خیلی خوبیه نه؟

صدا از کنار مبل می‌آمد. به صفحه‌ی تلویزیون خیره شدم. مردی با اره پای زنی را می‌برید. خشونت! اصلاً فیلم خوبی نبود.

صدا دوباره تکرار شد.

- بیا پیشم بشین.

این صدای مادر بود؛ اما خشن. رفتم سمت مبل و کنار مادر نشستم. موهای کوتاهش را روی شانه‌هایم انداخته بود و با ناخن‌هایش به کنترل تلویزیون فشار وارد می‌کرد.

سرش را به شکل ناگهانی سیصد و شصت درجه درجه چرخاند و با چشم‌های گرد شده رو به من گفت:

- این پرونده رو نباید انتخاب می کردی.

از روی مبل بلند شدم که کاملاً غیر طبیعی خندید. فوراً سمت پله ها حرکت کردم. احساس می کردم هرچه من بیشتر می دوم فاصله ام با اتاق بیشتر می شود. یک لحظه با رسیدن به راهروی تاریک ایستادم. به سمت پله هایی که به هالی تاریک وصل می شوند خیره شدم. از پله ها آرام پایین رفتم. دستی سبز رنگ آرام روی دیوار نقاشی می کشید. با ترس سمت دست رفتم و بدنی لاغر اندام را که صاحب دست بود را دیدم.

نقاشی را مقابلم گرفت و با دیدن خودم که سرم از تنم جدا شده جیغ بلندی کشیدم، موهایم را کنار زدم و با سرعت دویدم. ناگهان با قدرت به بدن سردی برخورد کردم. عقب عقب حرکت کردم که از عقب هم با یک تن برخورد کردم.

دست اول چانه ام را لمس کرد بعد به گونه ام رسید. سیخ ایستاده بودم و احساس می کردم آن ها مثل مار هستند و اگر حرکت نکنم مرا نمی بینند.

دست در حالی که گونه ام را با ناخن های تیزش نوازش می کرد آرام کنار گوشم گفت:

- تو می بازی.

نور رعد و برق که از پنجره به داخل خانه هجوم آورده بود برای لحظه ای فضا را آبی رنگ کرد و توانستم دو چشم سفید و چندشی را ببینم. با دوباره تکرار شدن رعد و برق دیگر چهره ای ندیدم.

فضا لحظه ای آبی می شد و دوباره تکرار می شد.

جلوتر رفتم و پایم به تن سردی که روی زمین افتاده بود خورد. نور دوباره همه جا را روشن کرد و توانستم مادر را که با دهانی خونین روی زمین افتاده بود ببینم.

روی زمین زانو زدم و صورت مادر را در دستم گرفتم. با اشک و زجه فریاد می زدم.

- مامان... مامان... تورو خدا پاشو.

تلویزیون دوباره روشن شد و تصویر دختری را که جن زده شده بود و به تخت بسته بودند را دیدم. دختر فریاد می زد و در آخر با فریاد بلندی چشمانش را بست.

زمانی که نگاهم را به چهره مادر دوختم. او با دهانی باز دندان هایش را در دستان من فرو برده بود.

با تمام قدرت گاز می گرفت. با قدرت می خواستم از او فاصله بگیرم؛ اما محکم مرا گرفته بود و دندان هایش را بیش تر فرو می برد.

- مامان... مامان، کمک تورو خدا!

"روهام"

تلویزیون را خاموش کردم و خواستم سمت اتاق بروم که تلویزیون دوباره روشن شد. با کنترل دوباره خاموشش کردم؛ باز روشن شد. به صفحه تلویزیون خیره شدم و فقط چهره یک فرد مرده را دیدم. با ترس و پیشانی ای عرق کرده به دیوار چسبیدم. تلفن زنگ خورد و با تردید جواب دادم.

- بله؟

- روهام... روهام.

صدا چندبار تکرار شد، خواستم قطع کنم که صدای فریاد یک دختر آمد.

- تو می میری، تو می بازی.

خواستم جواب بدهم که تلفن قطع شد و صدای ممتد دینگ دینگ روی سرم رژه رفت. با حرص تلفن را از سیم جدا کردم. روی تختم دراز کشیدم که احساس کردم در کمد در حال باز شدن است؛ خودم را بیش تر درون پتو جمع کردم.

در کمد به شکل کاملی باز شد و فقط توانستم چهره‌ی تاریکی را تشخیص بدهم.
"سایه"

با تمنا دستم را از دندان‌هایش بیرون آوردم و درحالی که روی زمین می خزیدم سمت پله‌ها رفتم. احساس می کردم در این لحظه نفس کشیدن یک چیز بسیار دشوار است. رعد و برق دوباره نور آبی رنگی را به جان تاریکی انداخت. صدای عجیب و خش داری به گوش رسید.

- آخر این بازی فقط با خون تو مشخص میشه.

دستم را روی پله اول گذاشتم و خودم را به سمت بالا کشیدم. خواستم دست چپم را روی پله بگذارم که در لای انگشتانم تار موهای سیاهی را احساس کردم. با ترس به دست‌هایم که بین تار موها گیر افتاده بود خیره شدم. هر چقدر سعی می کردم دستم را از بین تار موها آزاد کنم موهای بی‌ش تری به دست و پایم می چسبیدند. با فریاد دستم را از شر تار موها آزاد کردم و از پله فاصله گرفتم.
- کمک، کمک.

هیچ کس صدایم را نمی شنید! طناب داری را دیدم که از روی چراغ آویزان بود. صداهای زمزمه‌واری از گوش تا گوش خانه بلند می شد که همه می گفتند سمت طناب برو!
نمی دانم چرا؛ اما بلند شدم و سمت طناب رفتم. ناگهان دست سردی گلویم را از پشت گرفت و مرا سمت طناب کشید. حلقه را دور گردنم گذاشت و صندلی زیر پایم را کنار کشید.

با فریادهای خفه‌ای دست و پا می‌زدم، ناگهان چراغ روشن شد و مادر با ترس سمتم دوید.

طناب را از دور گلویم آزاد کرد و محکم مرا در آغوش گرفت.

با ترس سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و هق‌هق کردم.

- دخترم چرا می‌خواستی خودت رو... .

- مامان اوها می‌خوان من رو بکشن.

اول تعجب کرد؛ اما دیگر توجهی نکرد و با دستان گرمش موهایم را نوازش کرد. آرام با کمک مادر سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. راستش از تنهایی می ترسیدم؛ اما ناچار چشمانم را در حالی که می لرزیدند بستم.

"روهام"

روی تخت چندبار جابه‌جا شدم؛ اما آن موجود داخل کمد دائم کمد را باز و بسته می‌کرد و صدای قژ قژ در کمد مرا تا مرز جنون می‌برد.

سرم را زیر پتو فرو بردم و خودم را جمع کردم. احساس کردم فردی بالای سرم ایستاده؛ اما جرعت نداشتم سرم را از زیر پتو بیورم.

کمی که چشمانم گرم شد احساس کردم سردم است. چشمانم را باز کردم و دیدم که پتو داخل کمد افتاده. با ترس سمت کمد رفتم و درش را باز کردم.

پتو را برداشتم، احساس کردم چیزی پتو را می‌کشد؛ به داخل کمد خم شدم و دستی را تشخیص دادم که پتو را محکم گرفته. دست، مشتش را محکم‌تر کرد و پتو را سمت خود کشید.

خم شدم و دقیق به صاحب دست خیره شدم، کمی که به صورتش خیره شدم فقط توانستم چند تار موی سیاه که روی صورتش ریخته بود را با دندانهای کثیفش ببینم.

قلبم را گرفتم و چند قدم عقب رفتم. آرام در کمد بسته شد و پتو داخل کمد باقی ماند.

گوشی‌ام را برداشتم و با لرزش خفیفی که دستانم داشتند شماره‌ی سایه را گرفتم. بعد از چند بوق صدای خواب آلودش آمد.

گفتم:

- الو سایه کجایی؟

- روی تخت.

- من یه... اتفاق‌هایی داره برا... م می‌افته.

- چرا صدات می‌لرزه؟

زمانی که دیدم کمد دوباره باز شد و آن شخص از آن آرام بیرون آمد خفه شدم.

- الو، الو روهام.

- کمکم کن.

زمانی که دهانش را باز کرد و گفت:

- بیا، بیا.

با ترس از اتاق فرار کردم و به سرعت وارد سالن شدم. از این تاریکی‌ای که خانه را در خود زندانی کرده بود می‌ترسیدم.

با دیدن شماره‌ی سایه روی صفحه گوشی فوراً جواب دادم.

- الو روهام چی شده؟

- نمی‌دونم فقط خیلی می‌ترسم.

- می فهمم چی میگی برای منم اون اتفاقات افت... .
دیگر چیزی نگفت و مکث ناگهانی اش مرا بیش تر ترساند.
- الو؟
صدای نفس های نامنظم سایه پشت تلفن به گوش می رسید.
- چی شده؟
نفس هایش ناگهان ایستاد و این بار صدای ممتد دینگ دینگ بود که طنین انداز شده بود. گوشه ای نشستم و به نقطه ای تاریکی خیره شدم. کم کم چشمانم خمار شدند و همه جا تاریک شد.
"سایه"
با دیدن سری در مقابلم نفس هایم تندتر شد. چند قدم نزدیک تر شد و این بار نفسم را در سینه حبس کردم و گوشی را از روی گوشم به پایین انداختم.
به تاج تخت چسبیدم و سعی کردم به روبه رو خیره نشوم. چشمانم را آرام بستم. صدای تق تق و جیر جیر می آمد؛ احتمالاً کسی به در ضربه می زد و در باز و بسته می شد. ناگهان میان آن همه صدا یک زمزمه ای آرام شنیدم:
- بیا دوست بشیم.
تنم با شنیدن آن صدا بی اختیار لرزید.
- بیا.
می ترسیدم! آری دیگر از این پرونده می ترسیدم؛ اما من یک پلیسم! سایه چرا خودت را باختی؟ او نمی تواند به تو آسیبی برساند؛ حداقل تا زمان پایان معامله، ما یک ماه وقت داریم نه؟
- بیا.
با شهامتی که نمی دانم از کجا آمد، روی تخت نشستم و به تاریکی خیره شدم و با صدای رسایی گفتم:
- کجا پیام؟ چی می خواهی؟ چرا نمی روی؟
هیچ جوابی نشنیدم فقط کمدم با شدت درش بسته شد. می خواهم بدانم او چرا ما را آزار می دهد؟ این معامله عادلانه نیست، هیچ یک از این معامله ها عادلانه نیستند. نمی فهمم آن پیرزن برای چه جن هایش را سراغ این خانواده فرستاد؟ او چرا شوهر و دخترش را کشت؟ فقط به خاطر این که دخترش نمی خواست با جن ازدواج کند؟ فقط چون شوهرش از دخترش محافظت کرد؟ او کیست؟ می خواهد به کجا برسد؟ آخرش که چی؟
- تو تنها میشی.
هیچ معنایی از سخنش نتوانستم پیدا کنم.
- تو هم همه چی رو از دست میدی، باید احساسی رو که اون تجربه کرد تو هم تجربه کنی.
احساس چه کسی؟ چه کسی تنها مانده بود؟ این همه معما کی آشکار می شوند؟

- از چی حرف می‌زنی؟

صدای قهقهه بلندی آمد و ناگهان چراغ اتاقم روشن و خاموش شد.

اشک سردی از چشمانم جدا شد و روی بالش افتاد. چراغ شب خوابم را روشن کردم و پرونده را روی تخت گذاشتم. مقابل پرونده نشستم و با ترس به این پرونده‌ی نفرین شده خیره شدم. دستم را روی جلد زرد رنگش کشیدم و آرام بازش کردم. سعی کردم مطالبش را کنار یک دیگر بچینم تا شاید چیزی به دست بیاورم. بگذار دوباره مرور کنیم؛ خانواده‌ی قبلی‌ای که در آن خانه زندگی می‌کردند همه مردن، مرد جن‌زده و به دست پلیس کشته شد! مرد، یک خانه دو طبقه ساخت و قصد داشت یک طبقه را به برادرش بدهد؛ اما این کار را نکرد. آن پیرزن اصلاً چندان ربطی به آن خانه و خانواده ندارد؛ اما آن‌جا را جن‌زده کرده! در حقیقت آن پیرزن تنها چیزی که در دنیا دوست دارد جن‌ها هستند و حال خانواده‌ای که ساکن آن خانه هستند چون نه پولی دارند و نه خرابداری، به ناچار در آن خانه می‌مانند، البته شب‌ها از خانه بیرون می‌روند. نمی‌دانم چرا؛ اما احساس بدی نسبت به برادر او دارم! یک حسی به من می‌گوید همه چیز زیر سر او است؛ اما یعنی به خاطر یک خانه حاضر شد برادرش را بکشد؟

"صبح"

از روی تخت بلند شدم و درحالی که تلاش می‌کردم خمیازه‌ام را مخفی کنم سمت کمد رفتم. مثل همیشه لباس نظامی را پوشیدم و مقابل آینه ایستادم تا موهایم را درست کنم که متوجه شدم با ماژیک قرمزی روی آینه چیزی نوشته شده است. چند قدم عقب رفتم و سریع از آن نوشته عکس گرفتم. مطمئن بودم که کامران می‌تواند معنای این جمله‌ی عجیب و غریب را بفهمد. با سرعت سمت هال رفتم و مادر را دیدم که داشت ناخن‌های دستش را روی دیوار می‌کشید. چشمانم به اندازه‌ای بزرگ شده بودند که شک نداشتم شاخ هم در می‌آورم.

با صدای لرزانی گفتم:

- مامان!

با شنید صدایم سریع دستش را پشت سرش مخفی کرد و گفت:

- جانم؟

سرم را خم کردم و مشکوک نگاهش کردم. چند قدم نزدیک‌تر رفتم که مادر بیهوش روی زمین افتاد. دیگر تلاشی نکردم که بفهمم او مادرم بود یا نه فقط سریع از خانه بیرون رفتم. درحالی که با عجله بند کفش‌هایم را می‌بستم چندبار عمیق نفس کشیدم. محکم روی دکمه‌ی آسانسور ضربه وارد می‌کردم که شاید با سرعت بیش‌تری بیاید.

"روهام"

رئیس با نگرانی نگاهم کرد و بلاخره فریاد زد:

- می‌دونی این عواقب از اون معامله‌های مسخرته! الان به نظرت سایه زنده‌ست؟
با محکم باز شدن در اتاق، قلبم یک لحظه ایستاد. سایه درحالی که نفس نفس می‌زد در چارچوب در ایستاده بود.

رئیس: چی شده؟

سایه با خشمم در را کوبید و بعد از احترام نظامی روبه‌روی من نشست. گوشی‌اش را از جیبش درآورد و مشغول گشتن چیزی شد. کاملاً معلوم بود که ترسیده چون دستش می‌لرزید.

گوشی را مقابل رئیس گذاشت و با صدای خش داری گفت:

- رئیس این نوشته چه معنی‌ای داره؟ چرا مامان من عجیب رفتار می‌کنه؟ اصلاً من الان از کجا بدونم شما جن‌زده شدین یا نه؟ اصلاً چجوری قراره این پرونده رو...
با خشمی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

- معلومه که موفق نمی‌شیم! معلومه که می‌میریم، چون نترس‌ترین پلیس ما الان از ترس داره می‌میره!

سایه ناگهان آرام شد و درحالی که به چشمانم خیره شده بود با لحنی نرم گفت:

- من نمی‌ترسم فقط نمی‌دونم الان کی مادرمه، کی جن! وقتی نتونم تشخیص بدم... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- به هیچ کس اعتماد نکن!

آقای میرزایی در حالی که با دست‌ان لرزان چای برایمان می‌آورد نگاه کوتاهی به من و سایه انداخت. پیرمرد چای را روی میز گذاشت و خواست برود که سایه تفنگش را روی سر پیرمرد گذاشت.

رئیس: سایه داری چی کار می‌کنی؟

با چهره‌ای متعجب به سایه خیره بودم. دلیل این کارش چیست؟ چرا تفنگ را روی سر آن پیرمرد گذاشته؟

- تو کی هستی؟

رئیس: سایه اون میرزایی... .

من: بذارین خودش جواب بده!

میرزایی روی زمین افتاد و هاله‌ی سیاهی از بدنش خارج شد. نمی‌دانم این‌جا چه خبر است. چرا همه جن‌زده می‌شوند؟ ماجرا چیست؟ بی‌حوصله روی صندلی ولو شدم و با کف دستم عرق‌های سرد شده‌ی روی پیشانی‌ام را پاک کردم.

روهام دقیقاً مثل من کلافه بود؛ اما قصد داشت خود را محکم نشان دهد؛ اما با محکم نشان دادن خود به کجا می‌رسیم؟ باید واقعاً محکم باشیم! شما کسی را دیدید که جن هر لحظه آزارش بدهد و نترسد؟

همچنین فردی وجود دارد؟

رئیس: حالا می‌خواین چی کار کنین؟

از داخل پرونده شماره‌ی برادر آن مرد را که کشته شده بود، برداشتم و گفتم:

- احساس می‌کنم همه چی زیر سر اینه.

رئیس: پس پیرزن چی؟

روهام: شاید اون مرد با پیرزن در تماس باشه نه؟

رئیس به فکر فرو رفت و درحالی که لیوان چای را در دست بازی می‌داد گفت:

- با نیروها برین دم در خونشون!

هر دو بلند شدیم و با احترام نظامی از اتاق خارج شدیم. تفنگم را در جیبم کردم، هر چند فکر نکنم لازم باشد از

تفنگ استفاده کنیم. روهام ماشین پلیس را جلوی پایم نگه داشت و با سوار شدن من، ماشین‌های دیگر هم

پشت سر ما حرکت کردند. کمی لای پنجره را پایین دادم و از باد خنک لذت بردم. دیشب وحشتناک‌ترین شب

بود و من از شب‌های آینده می‌ترسم. روهام سکوت را شکست و گفت:

- دیشب... .

- نمی‌خوام راجب دیشب حرف بزنیم.

روهام سرش را به نشانه‌ی "باشه" تکان داد و دیگر چیزی نگفت. با روشن کردن ضبط، صدای آهنگ خارجی به

فضای ماشین طنین انداز شد. سرم را به شیشه تکیه دادم و به آهنگ اجازه دادم تا گوش‌هایم را نوازش دهد.

بعد از چند دقیقه مقابل خانه‌ی ویلایی ماشین ایستاد و همه پیاده شدیم. آرام زنگ را فشار دادم؛ اما وقتی

صدایی از زنگ بیرون نیامد با مشت چند ضربه به در زدم.

پیرزن قد کوتاهی در را باز کرد و با ترس به ما خیره شد.

- مشکلی پیش اومده؟

روهام گفت که با چه کسی کار داریم و پوزن ما را به داخل راهنمایی کرد. مرد قوی هیکلی با سبیل پر پشت و

سیاه روی صندلی پادشاهی نشسته بود. برعکس تصورم داخل خانه بسیار زیبا بود.

روی صندلی مقابل مرد نشستیم.

من: شما باید به دلایلی با ما بیاین.

- چه دلایلی؟

روهام با لحن سردی گفت:

- به خاطر موضوع برادرتون!

- هه، برادرم؟

دست‌بند را به دست‌هایم بستم و درحالی که از خانه خارجش می‌کردم گفتم:

- فقط چندتا سوال می‌پرسیم!

- روی صندلی مقابلم نشسته بود و گویا قصد سخن گفتن نداشت.
- صحبت نکردن به نفعتون نیست.
 - نفس عمیقی کشید و شروع به سخن گفتن کرد.
 - برادرم قرار بود یکی از طبقه‌های اون خونه رو به من بده چون اون خونه حق منم بود؛ اما زد زیر همه‌ی قول و قرارها.
 - او سخن می‌گفت و من صدایش را ضبط می‌کردم و بی‌صبرانه منتظر پیروزی بودم.
 - منم تصمیم گرفتم اون خونه رو براش تبدیل به جهنم کنم، پیش یک زن پیری رفتم که با جن‌ها دوست بود و ازش کمک خواستم. اون خونه برای همیشه جن‌زده شد و هر کسی هم که به اون خونه بره جن‌زده میشه. من این رو نمی‌خواستم، اون پیرزن داره زیاده روی می‌کنه. اون می‌خواد کل دنیا رو پر از جن‌های شرور کنه.
 - لیوان را پر از آب کردم و مقابلش قرار دادم.
 - اما الان می‌تونیم دستگیرش کنیم.
 - نه نمی‌تونین اون خیلی قدرتمنده.
 - از پشت میز بلند شدم و مرد را به روهام سپردم. وارد اتاق رئیس شدم و ضبط را روی میز گذاشتم.
 - الان دیگه همه چی تمومه.
 - رئیس بعد از کمی تعلل گفت:
 - نه اون امکان نداره به این راحتی شکست بخوره، تازه اول کاره.
 - ما از اول این پرونده داریم جون می‌کنیم، تازه اولشه؟
 - با نیرو برین دنبالش و بیارینش این‌جا. بازم تأکید می‌کنم با نیرو!
 - سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم و بعد از احترام نظامی از اتاق خارج شدم. روهام در گوشه‌ای ایستاده بود و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود. آرام روی شانه‌اش زدم که لبخند خشکی تحویلیم داد.
 - نیروها رو جمع کن میریم خونه پیرزن.
 - چشم قربان.
 - لبخند ملیحی زدم و سمت ماشین رفتم.
 - ساعت نزدیک پنج بود که با سه ماشین پلیس روبه‌روی خانه‌ی پیرزن توقف کردیم. سوییچرتم را محکم گرفتم تا سرما به بدنم غلبه نکند. روهام چند تقه به در چوبی زد که در خود به خود باز شد. تمام نیروها پشت سرم وارد خانه شدند. تفنگم را مقابل صورتم قرار دادم و دقیق خانه تاریک را بررسی کردم.
 - شما برین بالا رو بگردین من سالن رو می‌گردم.
 - چشم سروان.

سمت آشپزخانه رفتم و احساس کردم چیزی پشت یخچال در حال درخشش است. آرام به پشت یخچال نگاهی انداختم و با دیدن دو چشم سفید با ترس از آشپزخانه خارج شدم. صندلی تاب‌دار آرام تاب می‌خورد. تفنگم را محکم گرفتم و با دیدن پیرزن که با خنده مرا نگاه می‌کرد، با خشم فریاد زدم:

- تو باید با ما بیای.

- نیام چی میشه؟

همه‌ی نیروها در کنارم قرار گرفتند و روهام رو به پیرزن گفت:

- ما مدرک داریم پس باید با ما بیاید.

- جدی؟ اما من نمیام می‌خوام ببینم چجوری من رو می‌برین!

تفنگم را رو به پیرزن گرفتم و با خشم غریدم:

- شلیک می‌کنم.

- خب شلیک کن.

پاهایش را نشانه گرفتم و شلیک کردم؛ اما ناپدید شد. چشمانم گرد شده بود و به جای خالی پیرزن نگاه کردم.

با صدای بلندی فریاد زد:

- دیگه گیر افتادین.

آقای مهدوی: به نظرم بهتره بریم.

من: نه.

روهام آرام به شانهام زد و گفت:

- باید بریم.

با خشم نگاهی به سرتاسر خانه انداختم و با لبخند پلیدی از خانه خارج شدم.

بنزین را به سرتاسر خانه پاشیدم و کبریت را در دستانم گرفتم.

- می‌خوای بکشیش؟

- اون از راه قانونی نمی‌تونه شکست بخوره پس باید بمیره.

کبریت را سمت خانه انداختم و چوب‌های خانه آرام آتش را در آغوش کشیدند. سوار ماشین شدیم و روهام

حرکت کرد. نگاه کوتاهی به خانه انداختم و پیرزن را لابه‌لای پرده‌های پنجره دیدم. یک لحظه قلبم از حرکت

ایستاد و سریع نگاهم را از آن خانه گرفتم.

- یه حسی بهم میگه همه چی تموم نشده.

- حالا که مرد قدرتش بیشتر شده و راحت‌تر می‌تونه کارهای شرورانه بکنه. ما باید یک تیکه از جنازش رو بین

مردم بسوزونیم تا بره.

- بعداً به این خونه برمی‌گردیم.

چند روزی می‌گذشت و ما در حال پیدا کردن جواب‌هایی برای معما بودیم. تا این‌جا مطمئن بودیم که برادر آن مرد رفته است پیش این پیرزن تا آن‌خانه را جن‌زده بکشد. پیرزن زیاده‌روی کرد و در حقیقت به حد جنون رسید! پیرزن مرد؛ اما جن‌ها هنوز در آن‌خانه و زندگی من و رهام وجود دارند و قصد ترک ما را ندارند. سوال این‌جاست که حال باید چه کنیم تا هم پیرزن برای همیشه دنیای ما را ترک کند و هم جن‌ها بروند؟ ورق‌ها را روی میز گذاشتم و دستم را قاب سرم کردم. در فکر فرو رفته بودم و خط به خط نوشته‌ها، مرا در خود غرق کرده بودند. خودکار را روی دهانم گذاشتم و دوباره خط‌ها را خواندم. یکی در زد و وارد شد. سرم را بلند نکردم و مشغول بررسی کاغذها شدم.

- سایه؟

سرم را بلند کردم و نگاهم روی نگاه به خون نشسته‌ی روهام قفل ماند. چیزی نگفتم و خودکار را از دهانم خارج کردم. کاغذها را مرتب گوشه‌ای از میز گذاشتم و کلافه به صدلی تکیه دادم. روهام بلاخره سکوت را شکست و گفت:

- دارم دیوونه میشم. صبح لثشب یا جن یا روح پشت سرمه. دیگه صبرم تموم شده، فردا بریم اون خونه‌ی سوخته. باید یه کاری با جنازش بکنیم.

نفسم را با صدا بیرون دادم و "باشه"ی آرامی گفتم. روهام بعد از احترام نظامی از اتاقم خارج شد. این چند روز زندگی نداشتیم، فقط صدا، فقط ترس. داشتم از اتاقم خارج می‌شدم که سه دانشجو جلویم را گرفتند. ذوق و شوق از نگاهشان معلوم بود. دو پسر قد بلند و هیکلی که دوقلو بودند و فقط صداهایشان متفاوت بود و همچنین یک دختر قد کوتاه و پوست سفید و چشم آبی. سوالی نگاهشان کردم. پسری که کمی بلندتر از برادرش بود گفت:

- من رادیم، ایشون افشین و این خانم هستی هستند. ما هر سه دیوونه‌ی ترس و چیزهای پر هیجانیم. شنیدیم شما یک پرونده قبول کردین و چند ماهی میشه که روش کار می‌کنین. افشین ادامه داد:

- همه اتفاقاتی که براتون افتاده رو می‌دونیم. چی کار کردین؟ چی شد؟ ما آماده‌ایم که با شما همکاری کنیم. به سمت ماشینم رفتم که آن‌ها هم دنبالم آمدند. نگاه کوتاهی به هر سه انداختم و گفتم:

- این بازی بازگشت نداره و خیلی خطرناکه! لطفاً حداقل یک هفته روش فکر کنین، اگه از جونتون سیر شدین باشه بیاین همکاری کنین.

هر سه باهم گفتند:

- آره از جونتون سیر شدیم.

با حرص به هر سه خیره شدم و با صدای بلندی گفتم:

- به درک که سیر شدین. سوار شین ببینم چی کار می‌تونم بکنم.

هر سه با ذوق سوار ماشین شدند، لبخندها و شادی‌هایشان غیر قابل درک بود. ماشین را روشن کردم و سمت خانه آن پیرزن رفتم.

روهام و تمام نیهوها آن جا قرار داشتند. قرار بود فردا جنازه را پیدا کنند نه الان، پس چه شد؟ تفنگم را در جیب شلوارم فرو بردم و وارد کلبه شدم. آن سه جوان هم بیرون کلبه ماندند و فقط من و روهام و نیروهای نظامی وارد شدیم، از پله‌ها بالا رفتم و اتاق‌ها را یکی یکی بررسی کردم. در حمام را باز کردم و وارد شدم. همه جا تاریک بود و فقط صدای چک چک آب روی وان می‌آمد. به آب وان خیره شدم و با دیدن تصویر آن پیرزن با ترس پایم سر خورد و روی کف حمام افتادم. تفنگم را در دست گرفتم و با ترس خودم را سمت در کشیدم. با بسته شدن محکم در، قلبم را گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم. از روی زمین بلند شدم و با دقت به اطراف حمام تاریک خیره شدم. به دیوار نمناک تکیه دادم و چشمانم را بستم. با باز کردن چشمانم ناگهان پیرزن را مقابلم دیدم. با ترس محکم به در کوبیدم تا باز شود.

- کمک، کمک؛ روهام کمک!

با تفنگ به در شلیک کردم؛ اما با کمال تعجب در را سالم‌تر از قبل دیدم. با کشیده شدن موهایم به سمت آب وان پرت شدم. چهل تا جن دور تا دور وان با خنده نگاهم می‌کردند. آن پیرزن گردنم را محکم گرفت و سرم را در آب فرو برد. در حالی که دست و پا می‌زدم و تقلا می‌کردم در تلاش بودم تا سرم را بالا بیاورم. زیر آبی سرد در حال خفه شدن بودم که مرا بالا کشید. با صدای بلندی نفس نفس زدم که باز سرم را در آب فرو برد. ناخن‌هایم را در پوست دستش فرو بردم؛ اما تازه فهمیدم روح پوستی ندارد. حباب‌هایی که از آب بیرون می‌زد نشان‌گر نفس‌های به پایان رسیده‌ی من بود. در باز شد و من سریع از آب بیرون آمدم. روی زمین نشستیم و هوا را با تمام قدرت بلعیدم.

روهام کنارم نشست و گفت:

- فقط چندتا از استخوان‌های جنازش مونده که اون رو بردیم بیرون سوزوندیم.

با تکیه بر روهام از آن خانه خارج شدم. به آتش شعله‌وری که افراد نظامی دورش جمع شده بودند، خیره شدم. داستان این پیرزن و روحش در همین نقطه به پایان رسید؛ اما جن‌ها هنوز هستند و ماجرا هنوز تمام نشده!

من، رادین، افشین، هستی و همچنین روهام وارد خانه‌ی من شدیم. چراغ‌ها را روشن کردم و به مادر که روی مبل خوابش برده بود، خیره شدم. پتویی رویش کشیدم و به بچه‌ها اشاره کردم که به بالا برویم. همه روی تختی که در اتاقم وجود داشت نشستیم. روهام کلافه دستی به موهایش کشید و سکوت تلخی که ایجاد شده بود را با سخنی تلخ‌تر شکست.

- چطور حلش کنیم؟ نمی‌تونیم حلش کنیم، این بازی آخری نداره!

هستی با سخنی قاطع؛ اما خشمگین گفت:

- هیچ چیز توی دنیا نشد نداره. ما باید کاری کنیم که اون‌ها دنیای ما رو ترک کنن.

همه ساکت شدند و واقعاً دنبال راه‌حلی که هستی از آن سخن می‌گفت، بودیم. پیرزن مرد و دیگر اوایی نیست که به جن‌هایش دستور دهد تا بروند! دیگر آن جن‌ها آزاد شده‌اند و می‌توانند هر کاری بکنند. چگونه می‌توانیم این موضوع را حل کنیم؟ آیا راه‌حلی هم وجود دارد که آن‌ها را وادار کنیم تا خانه‌ی ما را ترک کنند و برای همیشه بروند؟

افشین: بهتره یه خونه پیدا کنیم و همه با هم فعلاً اون‌جا زندگی کنیم. با هم بودن قدرتمون رو بیش‌تر می‌کنه. با هم بودن بهتر از تنها و متفرق بودن!

همه سخنش را تأیید کردند. رادین پرونده را مقابل هر پنج نفرمان گذاشت و گفت:

- این جورى نمیشه، یه برنامه‌ای باید داشته باشیم.

با صدای خش‌دار و آرامی گفتم:

- هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسه. واقعاً چطور میشه اون‌ها رو مطیع کرد؟

چراغ اتاق خاموش شد و نگاه‌های متعجب و مبهم هر پنج نفر آرام رد و بدل می‌شد. چه دلیلی داشت چراغ خاموش شود؟ خواستم سمت چراغ بروم که دوباره اتاق روشن شد. سمت تخت رفتم که باز چراغ خاموش شد. پوف کلافه‌ای کشیدم و روی تخت دراز کشیدم که رادین با صدای بلندی گفت:

- لعنتی!

این حرفش مساوی شد با باز و بسته شدن در اتاق که به شکل خیلی تند و وحشیانه‌ای بود. قلبم را گرفتم و به هستی نزدیک‌تر شدم. بعد از چند لحظه هم چراغ روشن شد و هم در از حرکت ایستاد. روهام سرش پایین بود و رادین و افشین هم در فکر بودند. هستی مرا در آغوش گرفته بود و تند تند نفس می‌کشید. دوست نداشتم این جوان‌ها را وارد بازی کنم؛ اما خودشان گفتند که از زندگی سیر شده‌اند.

- از فردا بیاین خونه‌ی من. من خونه‌ی مجردی دارم و تنهام!

من: امشب این‌جا بخوابین.

هستی با من روی تخت دراز کشید و پسرها به اتاق بغلش رفتند. هستی در حالی که مرا در آغوش گرفته بود و پتو را تا گلوئی خود کشیده بود، کنار گوشم گفت:

- آبی می‌شه بغلت کنم و بخوابم؟

از این همه بچه بودن و لطیف بودنش تعجب کردم و فقط لبخندی زدم. هستی مرا محکم در آغوش گرفت و سرش را روی شانهم گذاشت. چانه‌ام را روی سرش گذاشتم و چشمانم را بستم. البته پیش از آن هم در آغوشش بودم؛ اما حال بیش‌تر در آغوشش هستم. با دیدن اتاق غرق در تاریکی ترسیدم و چشمانم را بستم.

صبح سریع از خواب بلند شدیم و با جمع کردن وسایل، خود را برای رفتن به خانه روهام آماده کردیم. پیش مادرم رفتم و با لحن سردی گفتم:

- من چند روزی به خاطره پرونده نیستم و نمی‌تونم پیام خونه، مراقب خودتون باشین!

مادر اخم کرد و لبخند تلخی زد. لبخندی که در آن سخن‌ها بود. لبخندی که می‌گفت روزگار عجب بد شده، حتی دخترم وقتی با من سخن می‌گوید جمع می‌بندد؛ اما من نکردم، من کردم؟ اگر بود و رهایم نمی‌کرد الان گرم در آغوشش می‌کشیدم و می‌گفتم نگرانم نشو مادر عزیزم زود می‌آیم؛ اما فردی که روزی رهایم کرد و رفت باز نخواهد رفت؟ دلی که شکست ترمیم نمی‌شود. من دیگر مادرم را دوست ندارم. نمی‌دانم دوستش ندارم یا تلقین می‌کنم، فقط این را می‌دانم که شمشیری که به دلم زده آن قدر زهرآلود بود که محبتش را از قلبم راند. مادر دستش را روی موهایم کشید و گفت.

- متأسفم واقعاً سایه. لیاقتت رو نداشتم؛ اما خیلی دوست دارم.

دستش را از روی موهایم برداشتم و فقط با لبخند کوچکی ترکش کردم و از خانه خارج شدم. سوار ماشین شدم و روهام حرکت کرد. در اداره کاری نداشتم و باید در خانه با کنار هم چیدن پرونده، سر نخ‌هایی پیدا می‌کردیم. از ماشین خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم. روهام کلید را داخل در فرو برد و در را باز کرد. افشین، رادین و هستی وارد شدن؛ اما من یک لحظه به ماشین تکیه دادم. روهام آرام سمتم آمد که باعث شد صدای برخورد پاشنه‌ی کفشش روی سنگ‌های زمین، به گوش برسد. دستش را روی شیشه ماشین گذاشت و رو به من ایستاد.

- نمی‌ای تو؟

نگاه کوتاهی به چهره‌ی خسته‌اش انداختم. همه خسته بودیم و واقعاً نمی‌دانستیم ته این داستانی که هر چقدر می‌رویم جلو می‌گویند اول راه است، کجاست!

- تو برو منم میام.

روهام سری تکان داد و وارد خانه شد. احساس بدی داشتم، از آخرش می‌ترسیدم. من دختری بودم که با اراده و تلاش خود به این نقطه رسیده بودم و تا به الان تمام پرونده‌ها را با موفقیت بسته بودم؛ اما این ماجرا بزرگ‌تر از یک پرونده بود! سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و قطره‌ی شوری از اشکم لغزید و به گوشه‌ی لبم رسید. آخرین حرف مادرم برایم دلنشین بود؛ اما حس می‌کردم آخرین حرفش است، نه؟ مادر خوبی برایم نبود! برای جبران خیلی دیر بود نه؟ با کف دستم اشک‌هایم را پاک کردم و خودم را از هجوم باد سرد نجات دادم و به خانه پناه بردم. با ورودم بچه‌ها را روی میز شکلاتی رنگ و گرد دیدم. کنارشان نشستم و سرم را به صندلی چوبی تکیه دادم.

افشین: خب هیچ برنامه‌ای نداری؟

روهام: فقط باید بدونیم چی می‌خوان.

پوزخندی زدم و گفتم:

- کشتن انسان‌ها رو می‌خواد.

روهام گوی را وسط میز گذاشت و با صدای بلندی چند ورد خواند که باعث شد چراغ خانه کلاً خاموش شود. همه چشمانشان را بسته بودند و من با چشمانی باز به پنجره‌ی تاریک خیره بودم. دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسیدم

و برایم مهم نبود. ناگهان دختری که موهای سیاهش روی صورتش افتاده بود، مقابلم نمایان شد. قلبم درد می‌کرد و فقط به این دلیل بود که نمی‌توانستم شکستش بدهم.

رادین با صدای بلندی گفت:

- چی می‌خوای؟

چند صدا همزمان با خراش و خشم گفتند:

- حکم فرمایی.

هستی: چطور برمی‌گردی به جایگاه قبلی خودت؟

احساس کردم صندلی‌ام می‌لغزد. کنار گوشم با فریاد گفته شد:

- با کشته شدن ترسوها؛ اندازه نداره هر کی بترسه می‌کشیمش.

نفس‌هایش به گوشم می‌خورد و حالم بدتر می‌شد. با خشم سر چرخاندم و نگاهم را به چشمان سفید و خالی از

تیلهاش دوختم. دندان‌هایش را به نمایش گذاشت و من فقط با نفرت نگاهش کردم. محو شد و ناگهان کنار

هستی آشکار شد. از صندلی‌ای که هستی رویش بود گرفت و به سرعت صندلی را سمت نقطه تاریکی کشید.

هستی فریاد می‌زد و تقلا می‌کرد؛ اما با سرعتی که قابل دیدن نبود، کشیده شد. مشتم را به میز کوبیدم و با خشم

گفتم:

- بس کن!

اما مگر او به حرف من گوش می‌کند؟ سراسر خانه پر بود از جن! تعدادشان از انسان‌هایی که روی کره زمین

بودند هم بیش‌تر بود! با دندان‌هایم پوست لبم را می‌کندم و ناخون‌هایم را بیش‌تر در پوست دستم فرو می‌بردم.

با سقوط بدن بی‌جان هستی روی میز، دهانم باز ماند و قلبم ایستاد. هستی با صورتی خونین و سری جدا از بدن

روی میز افتاده بود. با رد خون روی بدنش نوشته شده بود، ترسو! دستم را روی دهانم گذاشتم و عقب عقب

رفتم. روهام به موهایش چنگ می‌زد و افشین با صدای بلند گریه می‌کرد و رادین سرش را به میز می‌کوبید؛ اما

با این کارها چیزی عوض نمی‌شود. پشت به دیوار روی زمین سر خوردم و به سر از تن جدا شده‌ی هستی زل

زدم. زیاد نمی‌شناختمش؛ اما آن آغوش، لطافت و کودکی‌اش، برایش زود بود بمیرد؛ آن هم این‌گونه.

روهام: نباید بترسیم!

رادین: اخه مگه... میشه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- اگه همیشه پس چرا من نمی‌ترسم؟ چرا نسبت بهش بی‌احساس شدم؟

روهام با صدای آرامی گفت:

- چون خسته‌ای!

راست می‌گفت از باخت، از این بازی و پرونده خسته بودم. از این که مدام می‌روم؛ اما راه تمام نمی‌شود. خسته بودم از تلاش کردن و به نتیجه نرسیدن! من سایه، بهترین پلیس بودم! آن همه قدرت به کجا رفت؟ چه شد چرا ریختم؟ چرا فروکش کردم؟ بلندشو سایه، تنهایی بلندشو و به جنگ دیو برو! دیوی که حسی به او نداری جز تنفر! تمامش می‌کنی.

چراغ‌های خانه روشن و خاموش و صدای فریاد بچه‌ها هر لحظه بیش‌تر می‌شود. رادین سمت در خانه رفت؛ اما هر چه دستگیره را بالا و پایین کرد هیچ تاثیری نداشت. سمت اتاق رفتم که در محکم بسته شد. در آن تاریکی همه چیز مبهم بود و مبهم. چراغ روشن شد و کاغذی روی دستم دیدم. نگاهی به کاغذ انداختم که رویش خط خطی شده بود.

- سریع برو پیش مامان جونت چون داره می‌میره!

سریع از اتاق خارج شدم و با انداختن شال روی سرم سمت در رفتم. چند لگد محکم به در زدم؛ اما باز نمی‌شد. روهام و بقیه با تعجب نگاهم می‌کردند که فریاد زدم:

- باید بریم، مامانم داره می‌میره؛ باید بریم.

تفنگم را برداشتم و به در شلیک کردم؛ اما هیچی به هیچی. سمت پنجره‌ای که به حیاط ختم می‌شد رفتم و درش را باز کردم. هردو پایم را از پنجره خارج کردم و خودم را در حیاط انداختم. با تمام سرعت سمت ماشین رفتم و سوار شدم. پایم را روی گاز فرو بردم و با آخرین سرعت حرکت کردم. پیچ‌ها را رد کردم و از چراغ قرمز هم رد شدم. به سوت پلیس و نظایر این توجهی نکردم؛ الان فقط مادرم بود و مادرم! او باید زنده بماند. با اعصابی خراب مشتم را به فرمان کوبیدم و سرعتم را بیش‌تر کردم؛ اما بیش‌تر از این نمی‌شد.

مقابل خانه توقف کردم و در خانه را سریع باز کردم. خودم را داخل خانه تاریک پرتاب کردم. برق را روشن کردم و به خانه خیره شدم. لباس و چمدان روی زمین پخش شده بود، تلویزیون روشن بود و تصویر خوفناکی پخش می‌شد. از پله‌ها بالا رفتم و در راهرو قرار گرفتم. رد دست خونی روی دیوارها نشلن دهنده چه بود؟ در اتاق خودم را باز کردم، کسی نبود. به اتاق مادر رفتم و با باز کردنش مادر را دیدم؛ اما دیر بود. وای مرا ببخش من نباید تنهایت می‌گذاشتم. دستم را بین موهایم فرو بردم و با ناتوانی روی زمین افتادم. پشت سرم را محکم به دیوار می‌کوبیدم و اشک می‌ریختم. نه، چرا تو؟ این پرونده‌ی من بود، چرا تو باید می‌مردی؟

دست و پای مادرم قطع شده بود و هر کدام یک سمت اتاق افتاده بود و سرش به دو قسمت تقسیم شده بود. با صدای بلند زار می‌زدم، آن قدر صدایم بلند بود که کل شهر پر از گریه‌های من شد. هیچ‌وقت به او نگفتم دوستش دارم پس چرا الان اشک می‌ریزم؟

باورم نمی‌شود. عقب عقبی رفتم که سرم محکم به دیوار برخورد کرد. مادرم رفت؟ مرد؟ وای بر من. روی زمین سر خوردم و چشمانم را بستم. اشک‌های خونی از چشمانم سرازیر بودند و قلبم فشرده شده بود. روهام و بقیه هم بالای سرم حاضر شدن و با دیدن مادرم عین من بدحال شدن؛ اما نه دقیقاً مثل من، چون فقط من بودم که

می دانستم آن زن مادرم است. فقط من می دانستم با او اصلاً خوب برخورد نکردم و به اندازه‌ی یک عمر پشیمان بودم. وای نمی دانی چه حسی دارد که نتوانی جبران کنی. او مادرم بود! مادرم!
با فریاد و بغض گفتم:

- چی می خوای ازم لعنتی؟ مامانم گرفتی، همه کسم رو ازم گرفتی؛ نابودم کردی، نابود.

همه سکوت کرده بودند و من آن قدر بلند فریاد می زدم که گلویم پاره شده بود.

- مامان برگرد قول میدم باهات خوب باشم، برگرد.

اما برگشتی وجود نداشت. سرش یک سمت بود، بدنش سمت دیگر و خبری از بازگشت نبود. مادرم بود، مادری که آمد پیشم باشد و ببخشمش؛ اما من با او سرد بودم.

- مامانی!

من همان پلیسی بودم که ادعایم از زمین تا آسمان بود؛ ولی چه شد؟ چرا زمین خوردم؟ خوردم؟ هه! آن همه ادعا و قدرت کجا رفت؟ بر باد رفت؟ آری بر باد رفت! روهام کنارم نشست و گفت:

- از اولشم نباید وارد این بازی می شدیم.

دوست نداشتیم این سخن را بگویم؛ اما وقتش بود این بازی را فراموش کنم.

- من دیگه نیستم.

روهام گفت:

- دیر نشده برای این حرف؟

- من نیستم.

- خوددانی فردا میریم پیش رئیس و بهش می گیم.

به جنازه‌ی مادرم خیره شدم و سکوت کردم. چانه‌ام می لرزید و اصلاً حال خوبی نداشتیم، اصلاً!

وارد دفتر شدیم و به رئیس خیره شدیم. پرونده را روی میز گذاشتم و گفتم:

- من نیستم.

روهام: منم نیستم.

رئیس کمی مکث کرد و گفت:

- می‌دونستم شما هم نمی‌تونین، حیف شد.

سکوت کردم و از اتاق خارج شدم. از همان اول این پرونده را نباید قبول می‌کردم، نباید. شروع کردم به رانندگی

و بی‌هدف در جاده شروع به گشت زدن کردم. حالم خوب نبود همین! بیش‌تر از این نمی‌توانم بگویم. آه مادرم!

آه! با تاریک شدن هوا، وارد خانه شدم. لباسم را روی مبل انداختم و به خانه خیره شدم. این خانه بدون مادرم

هیچ بود؛ باید خانه را بفروشم. وارد اتاقم شدم که در اتاقم با شدت بسته شد.

- جا زدی؟

با برگشتنم چهره‌ی ترسناک همان پیرزن را دیدم. با ترس عقب عقب رفتم که گفت:

- بد شد، از آدم‌های ترسو خوشم نمیاد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- منم از تو خوشم نمیاد. مامانم رو ازم گرفتی.

- تو که از اولم دوستش نداشتی.

چراغ‌ها شروع کردن به روشن و خاموش شدن. در کمدم باز و بسته می‌شد و شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقم محکم

صدای تق تق می‌داد.

- داشتم؛ ولی نشون ندادم.

- مشکل همه‌ی آدم‌ها همینه، تو هم می‌میری.

نگاهم را به زمین دوختم و با برخورد شیشه به قلبم فریاد بلندی کشیدم که کل خانه به لرزه درآمد و روی زمین

افتادم. همه‌ی آن‌ها دور سرم جمع شده بودند و با صدای بلندی می‌خندیدند. نفس بلندی کشیدم و چشمانم را

بستم... .

پایان.

رمان‌های دیگر:

شب‌ی نفرین شده،

در پس آیینه (جلد دوم شب‌ی نفرین شده)،

من فرق دارم،

شرط بندی عشق ممنوع،

دختری در لباس یک پسر و

دختر ماورایی.